

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ادبیات فارسی (۲)

سال دوم آموزش متوسطه

نظری- فنی و حرفه‌ای- کاردانش

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری

نام کتاب : ادبیات فارسی (۲) - ۲۲۰/۱

مؤلفان : حسین داودی، حسن ذوالفقاری، منصور رستگار فسایی، محمدرضا زرنسج،

محمدرضا سنگری، عزیز شبانی، غلامرضا عمرانی، حسین قاسم پورمقدم،

افضل مقیمی و سیداکبر میرجعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

تهران : خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن : ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار : ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی : ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبسایت : www.chap.sch.ir

مدیر امور فنی و چاپ : سیداحمد حسینی

طراح جلد : محمد حسن معماری

صفحه‌آرا : غزاله نجمی

حروفچین : زهرا ایمانی نصر

مصحح : سیما لطفی، سمیرا چیدری

امور آماده‌سازی خبر : زینت بهشتی شیرازی

امور فنی رایانه‌ای : حمید ثابت کلاچاهی، ناهید خیام باشی

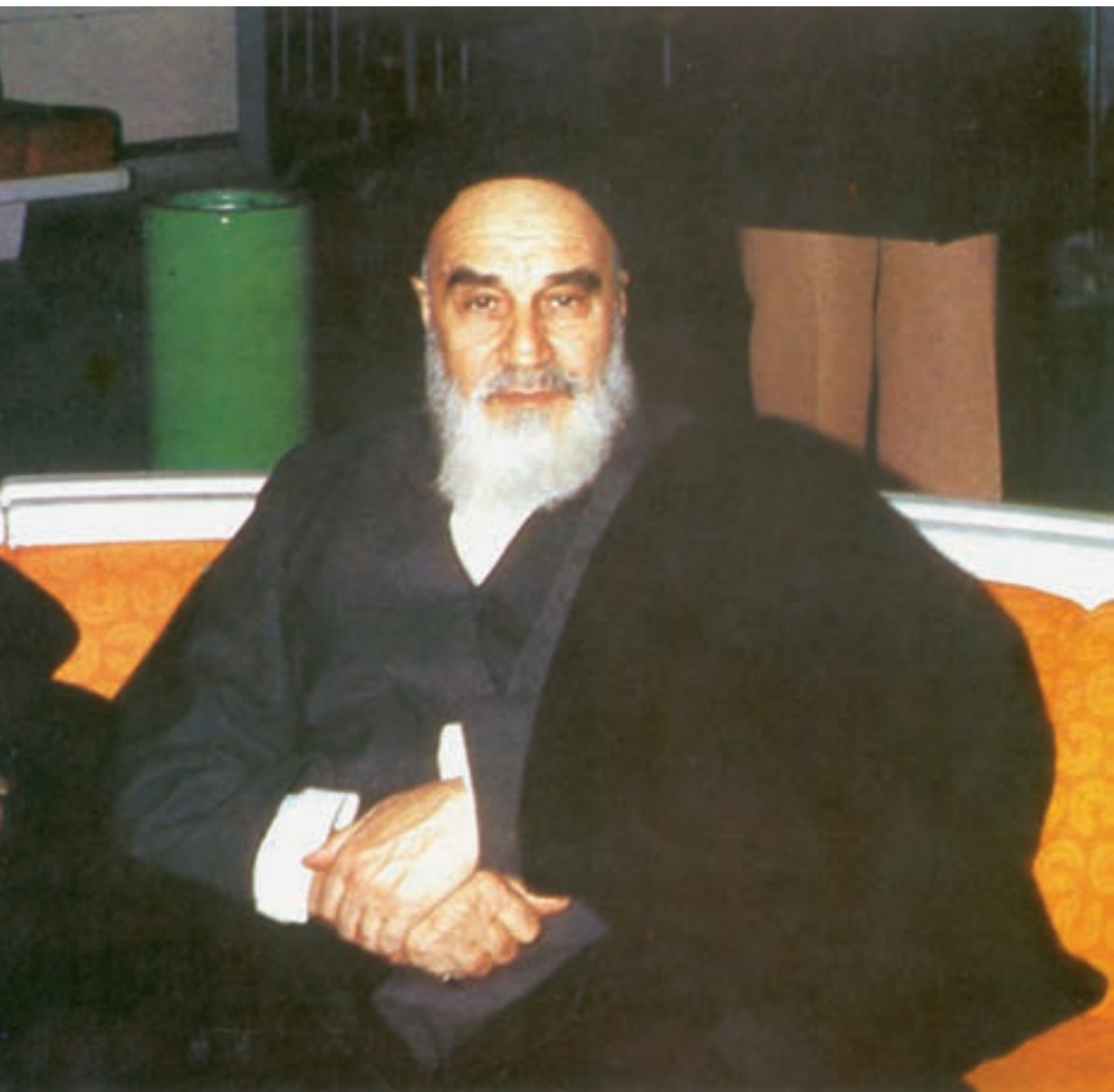
ناشر : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران - تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروپخش)

تلفن : ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار : ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی : ۳۷۵۱۵-۱۳۹

چاپخانه : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

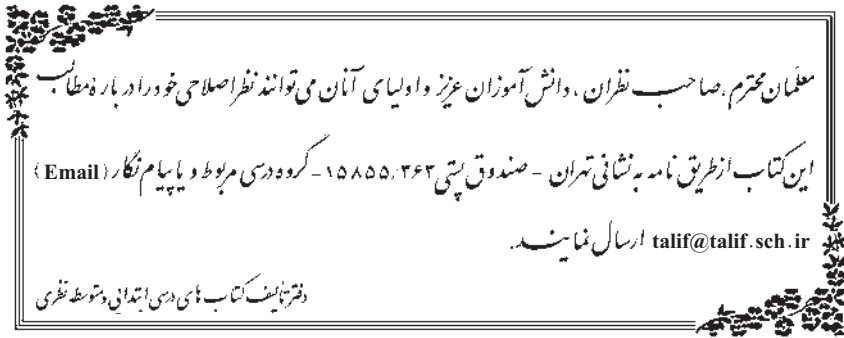
سال انتشار و نوبت چاپ : چاپ هجدهم ۱۳۹۴

حق چاپ محفوظ است.



چنانچه ادب اسلامی در بین ملت ما متحقق بشود و همه قشرها یک قشرهای اسلامی
بشوند، آسیب دیگر در این ملت تحقق پیدا نخواهد کرد.

امام خمینی (ره)



فهرست

۶۲	شعر حفظی: آواز عشق: مولوی	۱	درس اول: الهی! : خواجه عبدالله انصاری
		۲	همای رحمت: محمدحسین شهریار
۶۳	فصل سوم: «ادبیات پایداری»	۴	بیاموزیم ۱: تلمیح
	درس هشتم: کلبهٔ عمو نم:		
۶۵	خانم هریت بیجراستو	۶	فصل اول: «انواع ادبی (۱)»
۷۲	تو را می خوانم: پابلونزودا		درس دوم: ادبیات حماسی: رستم و اشکبوس:
	درس نهم: در بیابان های تبعد:	۷	فردوسی
۷۴	جبرا ابراهیم جبرا	۱۰	بیاموزیم ۲: واج آرای
۷۶	از یک انسان: محمود درویش		درس سوم: حماسهٔ مصنوع: حملهٔ حیدری:
۷۷	آورده اند که ...	۱۲	باذل مشهدی
۷۸	شعر حفظی: خیام نیشابوری		درس چهارم: ادبیات نمایشی: بچه های آسمان:
		۱۵	مجید مجیدی
۷۹	فصل چهارم: «ادبیات جهان»	۲۷	آورده اند که ...
۸۰	درس دهم: دخترک بینوا: ویکتور هوگو		
۸۷	درس یازدهم: مائده های زمینی: آندره ژید	۲۸	فصل دوم: «ادبیات داستانی معاصر»
۸۹	آورده اند که ...		درس پنجم: ادبیات داستانی معاصر: کبابِ غاز:
		۲۹	جمال زاده
۹۰	فصل پنجم: «انواع ادبی (۲)»	۴۱	بیاموزیم ۳: کنایه
۹۱	درس دوازدهم: در آرزوی تو باشم: سعدی	۴۳	درس ششم: گیله مرد: بزرگ علوی
۹۲	دل می رود زدستم: حافظ	۵۴	درس هفتم: سووشون: سیمین دانشور
۹۳	بیاموزیم ۴: ایهام	۶۱	آورده اند که ...

	درس سیزدهم : ادبیات تعلیمی : باغ عشق :	
۱۴۰	و زندگی نامه»	۹۵ سنایی
۱۴۱	درس بیستم : سفرنامه : ابن بطوطه	۹۷ پیدای پنهان : مولوی
۱۴۴	به سوی تخت جمشید : پیر لوتی	۹۸ پیاموزیم ۵ : قصیده
	درس بیست و یکم : خاطرات	۹۹ آورده اند که ...
۱۵۱	اعتماد السلطنه	
۱۵۶	آن روزها : طه حسین	۱۰۰ فصل ششم : «فرهنگ و هنر»
	درس بیست و دوم : شخصی به هزار غم	درس چهاردهم : تربیت انسانی و سنت ملی ما :
۱۶۳	گرفتارم : مسعود سعد سلمان	۱۰۱ محمود صناعتی
۱۶۳	طرحی از یک زندگی : پوران شریعت رضوی	درس پانزدهم : جلوه های هنر در اصفهان :
۱۶۸	پیاموزیم ۸ : حبسیه	۱۰۴ دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
۱۶۹	آورده اند که ...	درس شانزدهم : خسرو : عبدالحسین وجدانی ۱۰۸
۱۷۰	شعر حفظی : شور عشق : فخرالدین عراقی	۱۱۴ مایع حرف شویی : جلال رفیع
	فصل نهم : «ادبیات فارسی	۱۱۷ پیاموزیم ۶ : طنز
۱۷۱	برون مرزی»	۱۱۹ شعر حفظی : پشت دریاها : سهراب سپهری
	درس بیست و سوم : چند تک بیت :	۱۲۱ آورده اند که ...
۱۷۳	زیب النساء	فصل هفتم : «ادبیات دوران
۱۷۴	پیاموزیم ۹ : اسلوب معادله	جدید (شعر)»
	درس بیست و چهارم : مسافر :	۱۲۲ درس هفدهم : داروگ : نیمایوشیج
۱۷۷	محمد کاظم کاظمی	۱۲۴ باغ من : اخوان ثالث
۱۷۹	ریشه پیوند : اسکندر ختلانی	۱۲۵ انتظار : طاهره صفارزاده
۱۸۱	مناجات : تذکرة الاولیای عطار	۱۲۷ پیاموزیم ۷ : متناقض نما
	فهرست وژگان دشوار متن	۱۲۸ درس هجدهم : سفر به خیر : دکتر شفیع
۱۸۲		۱۳۰ کدکنی
۱۸۷	فهرست نام های کسان، جای ها و کتاب ها	در سایه سار نخل ولایت : موسوی گرمارودی ۱۳۱
	منابع اصلی و کمکی	درس نوزدهم : حدیث جوانی :
۱۹۵		۱۳۷ رهی معیری
		۱۳۸ در کوچه سارشب : هوشنگ ابتهاج
		۱۳۹ آورده اند که ...

مقدمه

آثار ادبی ایران، آینه‌اندیشه‌ها، باورها، هنرمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملتی است که از دیرباز تاکنون، بالنده و شکوفا از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه‌ها گذشته و به امروز رسیده است. غنای این آثار، گواه تجربه‌ها، ژرف‌اندیشی‌ها و تکاپوی فرزندان ادب و فرهنگ ایران و عصاره روح بلند و حقیقت جوی آنان است.

برگ برگ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه‌گاه نمایش آثار منظوم و منثور فرهیختگان اندیشه‌وری چون فردوسی، عنصرالمعالی، بیرونی، خیام، بیهقی، غزالی، سنایی، عطار، مولانا، سعدی، حافظ، صائب، دهخدا، نیما و... است که از زلال فرهنگ اسلامی جرعه‌ها نوشیده و با پشتوانه ذوق و کوشش خویش، آثاری ماندگار را رقم زده و سرمایه‌هایی بزرگ و پرمایه را به یادگار نهاده‌اند.

مطالعه دقیق و عمیق این آثار جان را طراوت می‌بخشد، روح را به افق‌های شفاف و روشن پرواز می‌دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می‌سازد. بر جوانان ماست تا این یادها و یادگارهای عزیز را پاس بدارند، بشناسند، بشناسانند و زندگی امروز و فردای خویش را بر این پایه‌های استوار بی‌بریزند. برنامه درسی زبان و ادبیات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی حساس و ارزشمند دارد؛ چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو، بهترین و مؤثرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ذوق و اندیشه و مایه ارتباط و پیوند با دیگران در سطحی گسترده و مناسب است.

این برنامه مجموعه‌ای از اطلاعات، توانایی‌های ذهنی و عملی و نگرش‌هایی است که در دو بخش «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به دانش‌آموزان ارائه می‌شود.

با توجه به رشد روزافزون دانش بشری در رشته‌های گوناگون و ضرورت هماهنگی بین برنامه‌های درسی، نیازهای شناختی و روانی دانش‌آموزان، شرایط جامعه بالنده ایران و نیز اصالت‌های فرهنگی و ملی، لزوم تجدید نظر جدی در برنامه‌های درسی موجود احساس می‌شود. به دلیل همین نیاز اساسی و نیز به منظور تحقق بخشیدن به توصیه‌های مقام معظم رهبری و مسئولان نظام جمهوری اسلامی ایران در پاسداری و گسترش زبان و ادبیات فارسی، دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی از تیرماه ۱۳۷۴ شورای برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های فارسی دوره متوسطه را در دستور کار خود قرار داد تا در تداوم تغییر بنیادین در کتاب‌های فارسی دوره راهنمایی، به تدوین اهداف، محتوا و نظام کتاب‌های زبان و ادبیات فارسی دوره متوسطه بپردازد. به همین منظور و بر اساس مصوبات برنامه، شورای تألیف محتوای کتاب حاضر را تهیه و تنظیم کرد.

عنایت به اصول علمی برنامه‌ریزی درسی ایجاب می‌کند تا در طراحی برنامه‌ها ارتباط افقی و عمودی بین دروس حفظ و تقویت شود و محتوای کتاب‌ها به گونه‌ای باشد که دانش‌آموز در پایه‌های بالاتر اطلاعات، مهارت‌ها و نگرش‌ها را در سطح وسیع‌تر و عمیق‌تری کسب نماید. به همین منظور، در برنامه‌ریزی درسی زبان و ادبیات فارسی دوره متوسطه سعی بر آن بوده است تا این اصول رعایت

شود. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های جدید از جمله کتاب حاضر، توجه همکاران را به نکات زیر جلب می‌کنیم.

۱- اگر چه «زبان» و «ادبیات» فارسی درهم تنیده و آمیخته‌اند و نمی‌توان آنها را کاملاً از یک‌دیگر جدا کرد اما برای تسهیل در آموزش هر یک و نگه داشتن جایگاه و پایگاه هر کدام، مقوله ادبیات در این کتاب و مقوله زبان در کتاب دیگر برنامه‌ریزی و تألیف گردیده است. در کتاب زبان فارسی به تقویت مهارت‌های گوش دادن، سخن گفتن، گفت‌وگو، خواندن و نوشتن و در کتاب ادبیات فارسی به مباحث ادبی از چشم‌اندازهای گوناگون پرداخته می‌شود؛ به این ترتیب، آموزش زبان از آموزش ادبیات جدا خواهد بود اما در کاربرد، این دو مقوله برای تقویت یک‌دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۲- کتاب ادبیات نه فصل دارد و عنوان برخی از فصول طی سه سال دوره متوسطه تکرار خواهد شد اما محتوا در هر سال، متناسب با نیازها و توانایی‌های دانش‌آموز و در پایه‌های بالاتر با گسترش و ژرفای بیشتر مطرح می‌شود.

۳- در هر فصل نمونه‌های نظم و نثر دیروز و امروز آمده است که از نظر گاه درون مایه و ساختار با عنوان فصل، پیوستگی و ارتباط دارد و در جهت تحقق اهداف آن فصل تهیه و تنظیم شده است.

۴- گذشته از اهداف کلی ادبیات در سال دوم متوسطه که در ابتدای کتاب مشخص شده، اهداف کلی فصول کتاب نیز به طور مدون در ابتدای فصول آمده است تا دبیران و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند و در جریان یاددهی و یادگیری نقش سازنده خود را بهتر ایفا نمایند.

۵- از آنجا که رعایت ارتباط بین محتوای دروس گوناگون در یک پایه و در پایه‌های مختلف امری ضروری است، سعی شده است محتوای کتاب ادبیات هم با سایر دروس پایه دوم و هم با دروس ادبیات پایه‌های قبل و بعد هماهنگی داشته باشد (ارتباط افقی و عمودی).

۶- در پایان هر درس، در بخشی به نام «توضیحات» عبارات و ترکیب‌های دشوار توضیح داده شده است. «توضیحات» ناظر به جنبه‌های کلیدی متن است.

۷- به منظور فعال شدن دانش‌آموزان در امر یادگیری و تقویت مهارت‌های تفکر (استدلال، تشخیص، کسب، یادآوری، تجزیه و تحلیل و ...) مجموعه‌ای از تمرینات و فعالیت‌های یادگیری، پیش‌بینی و طراحی شده و با عنوان «خودآزمایی» در پایان هر درس آمده است. این خودآزمایی‌ها تنها نمونه‌هایی هستند که مهم‌ترین نکات هر درس را مورد سنجش قرار می‌دهند. دبیران محترم می‌توانند این نمونه‌ها را گسترش دهند.

۸- در پایان کتاب در مجموعه‌ای به نام واژه‌نامه و اعلام، اطلاعاتی به صورت الفبایی جمع‌آوری شده است. این موارد در متن درس با نشانه ستاره (*) مشخص شده‌اند. گنجاندن این بخش در کتاب موجب تقویت روحیه پژوهش و تحقیق و مهارت در استفاده از مراجع و مآخذ خواهد شد.

۹- در فاصله هر چند درس، ذیل «بیاموزیم» ها یکی از نکات بلاغی (آرایه‌های ادبی)، مربوط به

همان درس به شیوه استقرایی آموزش داده می‌شود. انتظار می‌رود دانش‌آموزان طی این «بیاموزیم»ها، آرام آرام مجموعه‌ای از دانش‌های ادبی و بلاغی را فرا گیرند.

۱۰- در پایان برخی از فصول، نمونه شعرهایی از شعرای برجسته ادبیات فارسی با عنوان «حفظ کنیم» مشخص شده‌اند. این اشعار برای ایجاد تنوع در آموزش و علاقه‌مند کردن دانش‌آموزان به شعر فارسی و به کارگیری آن در زندگی پیش‌بینی شده است. تدریس این اشعار در کلاس ضرورتی ندارد. ۱۱- همچنین در پایان هر فصل، متن کوتاهی از ادبیات منثور تاریخی با عنوان «آورده‌اند که...» اضافه شده تا آشنایی دانش‌آموز با متون ادبی گذشته بیشتر شود. این متن‌ها فقط برای مطالعه است. ۱۲- در پایان کتاب برای آشنایی معلمان با منابع بیشتر و استفاده از آنها در تدریس، برخی از منابع و مآخذ قابل استفاده معرفی شده است.

۱۳- ویرایش املائی کتاب، بر مبنای «شیوه‌نامه ویرایش و رسم الخط کتاب‌های درسی» وزارت آموزش و پرورش انجام گرفته است.

شیوه‌های مطلوب تدریس کتاب

۱- در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی، لوح فشرده «کتاب گویا» و... گذشته از تنوع‌آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثر است.

۲- برای فعال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و نثر شرکت داد و با شیوه بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخص کرد.

۳- یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فن بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزشیابی‌های شفاهی در طول دوره آموزشی حفظ گردد.

۴- نحوه صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مد نظر باشد.

۵- در آزمون شفاهی یا کتبی لازم است یکی از شعرهای حفظی مطرح شود و دانش‌آموز به سؤالات طرح شده پاسخ دهد.

۶- تنها به ضرورت و در صورتی که طرح نکات دستوری به فهم متون نظم و نثر کمک کند، از نکات دستوری استفاده شود. در غیر این صورت، طرح مستقیم و مفصل نکات دستوری در شعر و نثر، مخل آموزش ادبیات خواهد بود.

۷- از مهارت‌های زبانی به ویژه صحبت کردن و نوشتن در درس ادبیات بیشتر بهره گرفته شود و ارزش این مهارت‌ها در فعالیت‌های کلاسی حفظ گردد.

۸- به منظور تقویت مهارت پژوهش و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند به تناسب عنوان فصول نه‌گانه کتاب، دانش‌آموزان را به تهیه متون مشابه از منابع گوناگون و مراجعه به کتابخانه‌ها راهنمایی و تشویق نمایند. برای غنی شدن کتابخانه مدارس نیز معلمان می‌توانند فهرستی از کتاب‌های مناسب - همچون فهرستی که در پایان کتاب آمده است - تهیه کنند تا به کمک اولیای مدرسه این کتاب‌ها خریداری شود و مورد استفاده قرار گیرد. مجموعه فعالیت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدون برای استفاده دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه مدرسه نگه‌داری شود.

۹- از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.

۱۰- برای پدیده‌های هنری به ویژه سروده‌ها (مانند غزل)، جست‌وجوی یک معنی و مفهوم، کاری بی‌بهره است. آثار و پدیده‌های هنری از جمله شعر به منشوری می‌مانند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، تسامح بیشتری لحاظ گردد و تنها ملاک‌ها و معیارهایی ارائه شود که به مدد آنها، دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف هنری یک شعر یا نثر راه یابد و طعم گوارای معانی و مفاهیم متنوع آن را بچشد.

نشانی پایگاه گروه زبان و ادبیات فارسی Literature-dept.talif.sch.ir
دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری

اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۲)

- ۱- آشنایی با آثار بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
- ۲- آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آنها
- ۳- آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصول نه گانه)
- ۴- توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
- ۵- دستیابی به توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
- ۶- دستیابی به توانایی تطبیق و مقایسه آثار ادبی ایران و جهان
- ۷- تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه متون ادبی

خواجه عبدالله انصاری ملقب به شیخ الاسلام و معروف به پیر انصار و پیر هرات از دانشمندان و عارفان قرن پنجم است که در سال ۴۸۱ هـ.ق در هرات درگذشت. از آثار مشهور او الهی نامه، زاد العارفين، مناجات نامه و رساله دل و جان را می توان نام برد. مناجات های خواجه عبدالله انصاری مسجع، لطیف، دلنشین، ساده و سرشار از مضامین عرفانی است.

در زیر یکی از مناجات های خواجه را می خوانیم.

الهی

به نام آن خدای که نام او راحتِ روح است و بیغام او مفتاحِ فتوح* است و سلام او در وقت صباخ مؤمنان را صبح* است^۱ و ذکر او مرهمِ دلِ مجروح است و مهر او بلا نشینان را کشتی نوح است.

ای کریمی که بخشنده عطاپی و ای حکیمی که پوشنده خطایی و ای صمدی که از ادراکِ خلق جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی همتایی و ای خالق که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزایی، جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را آن ده که آن به و مگذار ما را به که و مه^۲.

الهی، عبدالله عُمَر بکاست^۳ اما عذر نخواست.

الهی، عذر ما بپذیر، بر عیب های ما مگیر^۴.

الهی، ترسانم از بدی خود؛ پیامرزم مرا به خوبی خود.

الهی، در دل های ما جز تخمِ محبتِ خود مکار و بر تن و جان های ما جز اَلطاف و

مرحمتِ خود مَنگار و بر کشته های ما جز بارانِ رحمتِ خود مبار.

سید محمد حسین بهجت تبریزی، متخلص به شهریار (۱۳۶۷ - ۱۲۸۵ تبریز)
 از برجسته‌ترین شاعران غزل‌سرای معاصر است. او علاوه بر غزل در سرودن انواع
 شعر فارسی مهارت داشت. از آثار او می‌توان به منظومه «حیدربابایه سلام» (به زبان
 ترکی آذربایجانی) و کلیات اشعار (در پنج جلد) اشاره کرد. «همای رحمت» یکی از
 سروده‌های مشهور و شورانگیز شهریار در وصف مولای متقیان علی (ع) است. او در
 این سروده، با بهره‌گیری از زبانی صمیمی و عاطفی و ساده و روان، باور و ایمان عمیق
 و ارادت خود را نسبت به اهل بیت (ع) آشکار می‌سازد.

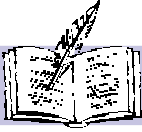
همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را!
 که به ما سوا کفندی همه سایه‌ها را
 دل اگر خدایشی همه در رخ علی بین
 به علی شاتخم من، به خدا قسم، خدا را
 مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
 به شرارِ قمر سوزد همه جان ما سوا را
 برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
 که نلین پادشاهی دعد از کرم گدا را
 به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من
 چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا؟
 به جز از علی که آرد پرسی ابوالجایب
 که علم کند به عالم شهدای کربلا را؟
 چو به دوست عهد بندد ز میان پاک بازان
 چو علی که می‌تواند که به سر برد وفا را؟
 نه خدا توانش خواند نه بشر توانش گفت
 متحیرم چه نامم شه ملک لافقی را!

به دو چشم خون فشانم، حله‌ای نیم رحمت
 که ز کوی او غباری به من آر توتیا را
 ۱۰. به امید آنکه شاید برسد به خاک پایت
 چه پیام‌ها سپردم، همه سوزِ دل، صبا را
 چو تویی قضای گردان، به دعای مستندان
 که ز جان ما بگردان ره آفتِ قضا را
 چه زغم چو نای هر دم، ز نوای شوق او دم؟
 که لسان غیب "خوش تر بنوازد این نوا را
 «همه شب در این امیدم که نیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را»
 ز نوای مرغ یاقوتی " بشنو که در دل شب
 غم دل به دوست گفتن چه خوش است شریارا



نقاشی خط اثر استاد اسرافیل شیرچی



توضیحات

- ۱- سلام او (رحمت الهی) در صبحگاه، مؤمنان را سرمستی و نشاط می بخشد.
- ۲- ما را اسیر کوچک و بزرگ نکن (ما را جز به خودت به کس دیگر وامگذار).
- ۳- پیر شد.
- ۴- بازخواست نکن.
- ۵- سایه خوشبختی و رحمت الهی را بر سر همه موجودات عالم افکنده ای.
- ۶- مقصود شاعر، بخشش فراوان علی (ع) است و به آیه «أَتَمَّا وَلَيْكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» (آیه ۵۵ مائده) اشاره دارد که حضرت علی (ع)، انگشتر خود را در نماز به سائل بخشید.
- ۷- در این بیت شاعر سؤالی را طرح کرده که به پاسخ نیاز ندارد و تنها برای تأکید بیشتر آمده است.
- ۸- اشاره به جمله مشهور «لافتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار» است که ندایش هم زمان با رشادت های فوق العاده آن حضرت در غزوه احد در فضای آسمان پیچیده شده بود. معنی جمله این است: جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست.
- ۹- توتیا را یعنی برای توتیا. «را» در این بیت حرف اضافه و به معنی «برای» است.
- ۱۰- ای علی، چون تو گرداننده قضا (تغییر دهنده قضا و پیشامدهای ناگوار) هستی، به حق دعای نیازمندان و دل آزردهگان پیشامدهای بد را از ما دور گردان.

- ۱۱- منظور از لسان غیب (لسان الغیب)، حافظ شیرازی است. بیت بعدی از حافظ است.
- ۱۲- مرغ حق، نوعی جغد؛ که هنگام آواز خواندن گویی کلمه «حق» را تکرار می کند.

پیاموزیم

۱- مهر او بلانشینان را **کشتی نوح** است.

۲- نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت

متحیرم چه نام شه ملک **لافتی** را

در نمونه ۱ به داستان حضرت نوح و در نمونه ۲ به حدیث «**الافتی الآ علی**»

لاسیف الآ ذوالفقار» اشاره شده است. به این نوع استفاده از آیات، احادیث،

داستان ها و وقایع تاریخی در ضمن شعر یا نوشته «**تلمیح**» می گویند. تلمیح در

لغت یعنی به گوشه چشم اشاره کردن، چند نمونه دیگر تلمیح:

□ آسمان بار امانت توانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند

اشاره به آیه: **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.**

□ چنین گفت پیغمبر راست گوی ز گهواره تا گور دانش بجوی

اشاره به حدیث: **أُطْلِبُوا الْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ إِلَى اللَّحْدِ**

□ بیستون بر سر راه است، مباد از شیرین

خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

بهار

اشاره به داستان شیرین و فرهاد.



خودآزمایی

- ۱- یک نمونه سجع در مناجات خواجه عبدالله بیابید.
- ۲- در عبارت «بر کشته‌های ما جز باران رحمت خود مبار» مقصود از «کشته‌ها» چیست؟
- ۳- بیت پنجم شعر همای رحمت به چه موضوعی اشاره دارد؟
- ۴- شاعر در کدام بیت ناتوانی خویش را از وصف علی (ع) بیان می‌کند؟
- ۵- در بیت سیزدهم مقصود از پیام آشنا و آشنا چیست؟
- ۶- نمونه‌ای دیگر از تلمیح را که قبلاً خوانده‌اید، بیان کنید.
- ۷- نمونه دیگری از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری را در کلاس بخوانید.

فصل اوّل

انواع ادبی (۱)

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار نظم و نثر ادبی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌هایی بیشتر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات حماسی

در سال گذشته خواندیم که حماسه یکی از انواع ادبی و داستان و روایتی است با زمینهٔ قهرمانی و رنگ قومی و ملی و سبکی فاخر که در آن حوادثی فراتر از حدود عادت روی می‌دهد.

حماسه دو گونه است :

۱ — حماسهٔ طبیعی : این نوع حماسه از زمان‌های دور به صورت شفاهی در بین ملت‌ها وجود داشته و سینه به سینه و نسل به نسل نقل شده و بعدها به شکل مکتوب و اغلب به صورت شعر درآمده است. مانند حماسه‌های ایلیاد و اُدیسهٔ «هومر» شاعر یونانی و حماسه‌های مه‌بهاراتا و رامایانا از هند و بخش‌هایی از شاهنامهٔ فردوسی.

۲ — حماسهٔ مصنوع : این نوع حماسه تقلیدی از حماسهٔ طبیعی است. در تدوین حماسهٔ مصنوع، همهٔ افراد یک قوم یا ملت دخالت ندارند بلکه فقط یک نفر (شاعر) آن را می‌سراید و در آن به جای آفرینش حماسه به بازآفرینی حماسه می‌پردازد؛ مانند حملهٔ حیدری از باذل مشهدی و خاوران نامهٔ ابن حُسام خوشنویس. در این درس، برای معرفی نمونه‌ای از حماسهٔ طبیعی، داستان نبرد رستم و اشکبوس از شاهنامه انتخاب شده است. اشکبوس کُشانی (کوشانی)، یکی از پهلوانان تورانی است که برای نبرد با ایرانیان به میدان می‌آید و رُهام پسر گودرز را شکست می‌دهد. رهام می‌گریزد و رستم از فرار وی خشمگین می‌شود و چون رخش خسته است، پیاده به جنگ اشکبوس می‌آید. توصیف صحنهٔ نبرد رستم و اشکبوس از نمونه‌های برجستهٔ ادبیات رزمی و حماسی است.



رزم رستم و اشکبوس رنگ و روغن
منسوب به حسن اسحاقی زاده

رستم و اشکبوس

دیرری کجا نام او اشکبوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد
بشد تیز رهام با خود و کبر
برآویخت رهام با اشکبوس
۵ به گزرگران دست برد اشکبوس
بر آهیخت رهام گزرگران
چو رهام کشت از کثانی سوه
ز قلب سپاه اندر آشت توس
تتمن بر آشت و با توس گفت
۱۰ تو قلب سپه را به آیین مدار
کمان به زه را به بازو کلند
خروشید کای مرد رزم آزمای
کثانی بنخدید و خیره بماند
بدو گفت خدان که نام تو چیست؟
۱۵ تتمن چنین داد پاسخ که نام
مرا مادرم نام مرک تو کرد
کثانی بدو گفت بی بارگی
تتمن چنین داد پاسخ بدوی
پایه ندیدی که جنگ آورد

همی بر خروشید برسان^۲ کوس
سر هم نبرد اندر آرد به گرد
همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
زمین آهین شد سپهر آبنوس^۳
غمی شد ز پیکار دست سران^۴
پنچید زو روی و شد سوی کوه
بزد اسب کاید بر اشکبوس
که رهام را جام باده دست بخت
من اکنون پیاده کنم کارزار^۵

*
به بند کمر بر، بزد تیر چند
هماوردت آمد مشو باز جای^۶
عنان را گران کرد^۷ و او را بخواند
تن بی سرت را که خواهد گریست؟
چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
زمانه مرا پتک ترک^۸ تو کرد
به کشتن دهی سر به یکبارگی
که ای بیهده مرد پر خاش بوی،
سر سرکشان زیر سنگ آورد؟

۲۰ به شر تو شیر و نهنک و پلنگ
 هم اکنون تو را ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاده توس
 کثانی پیاده شود، همچومن
 پیاده به از چون تو پانصد سوار
 ۲۵ کثانی بدو گفت: با تو سلج
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 چو نازش به اسب کران مایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخندید رستم به آواز گفت
 ۳۰ سزد کرداری سرش در کنار

*

کمان را به زه کرد زود اشکبوس
 به رستم بر آنکه بیاید تیر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهمتن به بند کمر برد چنگ
 ۳۵ یکی تیر الماس پیکان چو آب
 کمان را بالید رستم به چنگ
 بر او راست خم کرد و چپ کرد راست
 چو سوارش آمد به پهنای گوش
 چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
 ۴۰ بزد بر برو بین اشکبوس
 قضا گفت کیر و قدر گفت ده ۱۴
 کثانی هم اندر زمان جان بداد

سوار اندر آیند هر سه به چنگ؟
 پیاده بیا موزمت کارزار
 که تا اسب بتانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 بدین روز و این کردش کارزار
 بنیم همی جز فوس و مزیح؟
 بین تا هم اکنون سرآری زمان
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا به روی
 که بشین به پیش کران مایه جفت
 زمانی بر آسیابی از کارزار

تی لرز لرزان و رخ سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دوبازوی و جان بداندیش را
 گزین کرده یک چوبه تیر خدنگ
 نهاده براو چارپر عقاب ۱۰
 به شست اندر آورده تیر خدنگ ۱۱
 خروش از خم چرخ چاچی بجاست ۱۲
 ز شاخ گوزنان برآمد خروش ۱۳
 گذر کرد بر ممره پشت اوی
 پسر آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسنت و مه گفت زه
 چنان شد که کفتی ز مادر نژاد
 شاهنامه فردوسی جاب مسکو، جلد چهارم



- ۱- در اینجا به معنی «که» است.
- ۲- مانند
- ۳- زمین، مثل آهن سخت و آسمان پراز گردوغبار شد.
- ۴- دست آنها از نبرد با گرزهای سنگین خسته شد.
- ۵- معنی سه بیت: توس از فرار رهام برآشفته و آماده نبرد با اشکبوس شد. اما رستم موافقت نکرد و گفت خود به نبردش می‌روم، زیرا رهام بیشتر اهل بزم است تا رزم. تو هم باید قلب سپاه را نگاه‌داری.
- ۶- کمان به زه بسته و آماده را بر بازو افکند. معمولاً پس از تیراندازی زه کمان را می‌گشودند (باز می‌کردند) تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون به تیراندازی نیاز داشتند، زه را در کمان می‌کردند.
- ۷- فرار نکن، بایست.
- ۸- افسار اسب را کشید و ایستاد.
- ۹- سلیخ و مزیح همان سلاح و مزاح عربی است که در فارسی «ا» آنها به «ی» تبدیل شده است. به این تغییر شکل «ممال» می‌گویند. فسوس به معنی مسخره کردن و مزیح غیر جدی بودن است.
- ۱۰- تیری بُرنده چون الماس که نوک آن را جلا داده و بر آن چهار پر عقاب بسته بودند. معمولاً برای آنکه تیر پس از رها شدن از کمان منحرف نشود، به قسمت انتهایی آن پر عقاب می‌بستند.
- ۱۱- رستم کمان را در جنگ گرفت و به شست تیر خدنگ را آماده پرتاب کرد. (شست، انگشترمانندی از جنس استخوان بود که در انگشت شست می‌کردند و در وقت کمان‌داری، زه کمان را با آن می‌گرفتند.)
- ۱۲- رستم برای پرتاب تیر دست راست را خم و دست چپ را که کمان در آن بود، راست کرد؛ آن‌گاه خروش از کمان برخاست. چاچ شهری بوده است که در آن تیر و کمان‌های خوب و محکم می‌ساختند.
- ۱۳- همین که انتهای تیر به گوش رستم نزدیک شد، از کمان فریادی برخاست. گاهی کمان را از شاخ گوزن می‌ساختند.

۱۴- قضا گفت اشکبوس تیر را بگیر و قدر گفت رستم تیر را بزَن.



پیام‌وزیم

به این بیت توجه کنید:

بر او راست خم کرد و چپ کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 با دقت در این بیت، درمی‌یابیم که صامت «خ» و «چ» بیش از صامت‌های
 دیگر تکرار شده است. این تکرار آگاهانه باعث می‌شود موسیقی کلام و
 القای معنی مورد نظر شاعر بیشتر گردد. در این بیت، شاعر برای آنکه بتواند

حسّ خشونت را در قالبی حماسی بیان کند، از این دو صامت (خ پنج بار) و (چ چهار بار) بهره می‌گیرد.

به این کاربرد «واج آرای» یا «نغمهٔ حروف» می‌گویند. واج آرایی تکرار یک واج (صامت یا مصوّت) در کلمات یک مصراع یا بیت یا عبارت است، به گونه‌ای که کلام را آهنگین کند و بر تأثیرسخن بیفزاید.

در نمونهٔ زیر، منوچهری دامغانی صدای خُرشدن برگ‌های خشک پاییزی را با استفاده از واج آرای (تکرار صامت خ، ز) به گونه‌ای هنرمندانه و مؤثر نشان داده است.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

باد خنک از جانب خوارزم وزان است

اکنون به نمونه‌های دیگری توجه کنید :

□ إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (قرآن)

□ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

(حافظ)

□ بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

(سعدی)

□ صدای سنگین سکوت در سرسرا پیچیده بود.



خودآزمایی

- ۱- «سربه‌گردآوردن» یعنی چه؟
- ۲- دو نمونه طنز در درس بیابید.
- ۳- کدام ویژگی‌های حماسه را در این درس می‌یابید؟
- ۴- «تو قلب سپه‌را به آیین‌بدار» یعنی چه؟
- ۵- نمونه‌ای از استفهام انکاری را در درس پیدا کنید.
- ۶- به بیت‌هایی که معنی آنها به هم وابسته باشد «موقوف‌المعانی» می‌گویند. نمونه‌ای از آن را در درس پیدا کنید.
- ۷- دو نمونه واج آرای را در درس بیابید.
- ۸- دو نمونه اغراق را در درس پیدا کنید.

آموختیم که حماسه دو گونه است: طبیعی و مصنوع. یکی از حماسه‌های مصنوع، حملهٔ حیدری از باذل مشهدی (۱۱۲۴ م.) است. شاعر در این منظومه به شرح زندگی و جنگ‌های پیامبر (ص) و علی (ع) تا شهادت آن حضرت در محراب مسجد کوفه پرداخته است. قسمتی از این منظومه را که توصیف نبرد حضرت علی (ع) با عمرو بن عبدود است می‌خوانیم. شاعر تحت تأثیر حماسه‌های ملی، این حماسهٔ دینی را با دخل و تصرف در اصل موضوع و آرایش صحنهٔ نبرد به شیوهٔ شاهنامه سروده است.



بردهٔ درویشی اثر حسین همدانی تاریخ ۱۳۳۸

حملهٔ حیدری

دیران میدان گشوده نظر	که بر کینهٔ اول که بندد کمر
که ناکاه عمرو آن پسر نبرد	برانگیخت ابرش برافشاند کرد
چو آن آهنین کوه آمد به دشت	همه رزکه کوه فولاد گشت
بیامد به دشت و تقس کرد راست	پس آن که با ستاد هم رزم خواست
صیب خدای جهان آفرین	نکه کرد بر روی مردان دین
همه برده سر در گریبان فرو	نشد هیچ کس را هوس، رزم او
به جز بازوی دین و شیر خدا	که شد طالب رزم آن اژدها
بر مصطفی بهر رخصت دوید	ازو خواست دستوری امانید

عمرو برای بار دوم مبارز می‌طلبد. پیامبر از لشکر می‌پرسد که چه کسی حاضر است با عمرو بجنگد؟ لیکن جز علی (ع) کسی اعلام آمادگی نمی‌کند. پیامبر (ص) به علی هشدار می‌دهد که او عمرو است. علی (ع) جواب می‌دهد: من هم علی بن ابی طالبم و پس از گفت و گوی بسیار، از پیامبر (ص) اجازه نبرد می‌گیرد. در میدان نبرد، عمرو از جنگ با علی امتناع می‌کند؛ با این بهانه که نمی‌خواهم به دست من کشته شوی. اما علی (ع) در پاسخ می‌گوید: ریختن خون تو برای من از ملک روی زمین بهتر است. عمرو این بار خشمگینانه از اسب پایین می‌آید و:

به پیش برآمد شه جنگ جو	به سوی هژبر ژیان کرد رو
در صلح بستند بر روی هم	۱۰ دویدند از کین دل سوی هم
بود سکلین جنگ شیر و پلنگ	فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ
برافراخت بازو چو شاخ درخت	نخست آن یه روز و برگشته بخت
علم کرد شمشیر آن اژدها	سپر بر سر آورد شیر ال
بخایید دندان به دندان کین	بیشترد چون کوه پابر زمین
به هم حمله کردند باز از دو سو	۱۵ چو نمود رخ شاهد آرزو
که کم دیده باشد زمین و زمان	نهادند آوردگاهی چنان
تن هر دو شد از نظر ناپدید	زبس کرد از آن رزکه بردمید
سر و روی مردان پراز کرد و خاک	زره نخت نخت و قبا چاک چاک
زهم رو نمودند هفتاد حرب*	چنین آن دو ماهر در آداب ضرب
ننگ یم قدرت حق، علی	۲۰ شجاع غضنفر و صی نبی
که شد ساخته کارش از زهر چشم	چنان دید بر روی دشمن زختم
پی سر بریدن بفسرد پا	برافراخت پس دست خیرگشا
پینداخت ^۲ شمشیر را شاه دین	به نام خدای جهان آفرین

چو شیر خدا راند بر خصم، تیغ به سرکوفت شیطان دو دست درینج
 ۲۵ پرید از رخ کفر در هند رنگ تمپند بت خانها در فرنگ
 غضنفر بزد تیغ بر کردش در آورد از پای، بی سر تش
 دم تیغ بر کردش چون رسید سر عمرو صدگام از تن پرید
 چو غلتید در خاک آن زنده فیل بزد بوسه بر دست او جبرئیل



توضیح

- ۱- عَمْرُو (= عَمْر) و عُمَر در عربی هر دو اسم خاص هستند و برای اینکه شکل مکتوب آنها با هم اشتباه نشود، به اولی یک حرف «و» اضافه می کنند. اما این «و» تلفظ نمی شود.
- ۲- بینداخت در اینجا یعنی بزد.



خودآزمایی

- ۱- عبارت کنایی «دندان به دندان خاییدن» یعنی چه؟
- ۲- دو نمونه از استعاره های درس را پیدا کنید.
- ۳- به چه دلیل این شعر حماسه مصنوع است؟
- ۴- نمونه ای دیگر از حماسه مصنوع را در کلاس بخوانید.
- ۵- قافیه کدام بیت درس نادرست است؟
- ۶- داستان زیر را که از مثنوی مولوی انتخاب شده است، به لحاظ محتوا و نوع ادبی آن با درس مقایسه کنید.

از علی آموز اخلاص عمل شیر حتی را دان منزّه از دغل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمیری برآورد و شافت
 او خدو انداخت بروی علی افتخار هر نبی و هر ولی
 در زمان انداخت شمیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی
 گشت حیران آن مبارزین عمل وز نمودن عفو و رحم بی محل
 گفت: بر من تیغ تیز افراستی از چه افلندی مرا بگذاشی؟
 گفت: من تیغ از پی حتی می زخم بنده حقم نه مأمور حتم
 شیر حقم نیتم شیر هوا فضل من بر دین من باشد کوا...

ادبیات نمایشی

آموختیم یکی از انواع ادبی، نوع نمایشی آن است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید و در میان ملل گوناگون به شیوه‌های سنتی و جدید رونق داشته است.

نمایشنامه (piece) و فیلم‌نامه (scenario) دو گونه رایج ادبیات نمایشی است. نمایشنامه، نوشته‌ای است که در آن جزئیات، حالات، رفتار و گفتار بازیگرانی که در صحنه تئاتر نقشی را بر عهده دارند، نگاشته می‌شود و هنرپیشگان براساس آن، حرف‌ها و حرکات خود را در جریان نمایش تنظیم می‌کنند.

فیلم‌نامه نیز نوعی نمایشنامه است که بر مبنای طرح آن، فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی ساخته و پرداخته می‌شود. به نویسنده فیلم‌نامه، «فیلم‌نامه‌نویس» و به کسی که فیلم‌نامه را به یاری بازیگران به اجرا در می‌آورد، «کارگردان» می‌گویند.

فرق نمایشنامه و فیلم‌نامه در این است که در نگارش نمایشنامه، نویسنده معمولاً گفت‌وگوی میان بازیگران نمایش را می‌نویسد در حالی که در فیلم‌نامه، علاوه بر گفت‌وگوهای بازیگران، ویژگی صحنه‌ها و چشم‌اندازهایی که کارگردان، داستان فیلم را در آن به مرحله اجرا در می‌آورد، همچنین چگونگی حرکت دوربین فیلم‌برداری شرح داده می‌شود.

از فیلم‌نامه‌نویسان معروف ایرانی می‌توان به بهرام بیضایی، علی حاتمی، عباس کیارستمی، ابراهیم حاتمی‌کیا، مجید مجیدی، مهدی فخیم‌زاده، داود میرباقری، مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی اشاره کرد.

سال پیش، با نمونه‌ای از نمایشنامه آشنا شدید. اکنون با هم بخشی از فیلم‌نامه بچه‌های آسمان را می‌خوانیم:

فیلم‌نامه «بچه‌های آسمان» نوشته مجید مجیدی کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس، ماجرای زهرا و علی، خواهر و برادری خردسال است که بار فقری شرافتمندانه را به دوش می‌کشند. کفش زهرا در ماجرای گم می‌شود و آن دو به دلیل درک تنگ‌دستی پدر، مجبور می‌شوند از یک جفت کفش (کفش علی) استفاده کنند. علی که خود را در گم شدن کفش زهرا مقصر می‌داند، می‌کوشد دور از چشم پدر و مادر برای او کفشی تهیه کند. اینک پایان داستان را با هم می‌خوانیم:

بچه‌های آسمان



راهروی مدرسه علی

بچه‌ها از پله‌ها پایین می‌آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچه‌هایی که از پله‌ها پایین می‌آیند، دیده می‌شود. معلم ورزش در راهرو در حال نصب اطلاعیه دیواری است. در آن اطلاعیه اسامی برگزیده‌ها برای شرکت در مسابقه دو به چشم می‌خورد. بچه‌ها در مقابل اطلاعیه تجمع کرده‌اند. علی نیز کنجکاو می‌ایستد و به اطلاعیه نگاه می‌کند. صدای اعتراض بچه‌ها به معلم ورزش شنیده می‌شود.

- آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا ما که خوب دویدیم و...
 معلم ورزش (با اعتراض) – چه خبره؟ قرار نبود که همه تون انتخاب بشین، از هر مدرسه‌ای پنج شش نفر. ان شاءالله مسابقه‌های بعدی.
- ۱ – نفر اول؛ نشان اول مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم‌کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.
- ۲ – نفر دوم؛ نشان دوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.
- ۳ – نفر سوم؛ نشان سوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و

یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمه کفش ورزشی خشک می شود. او به فکر عمیقی فرو می رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، با عجله از جمع بچه ها جدا می شود و به سمت دفتر می رود.

دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می شود. در داخل دفتر به غیر از معلم ورزش کسی دیده نمی شود. معلم ورزش مشغول نوشتن است.

علی - آقا اجازه؟

معلم ورزش (در حین نوشتن) - بیا تو!

علی مقابل معلم ورزش می ایستد.

معلم ورزش (در حین نوشتن) - چی می خواهی؟

علی - آقا اجازه... ما می خواهیم تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - تا الآن کجا بودی؟ خواب بودی؟

معلم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می دهد و بی اعتنا به علی آن را در قفسه می گذارد.

علی - آقا ما خیلی دلمون می خواد تو مسابقه باشیم.

معلم ورزش - دل بخواهی که نیست پسر جون. اول اینکه باید امتحان بدی، دوم اینکه مهلتش گذشته. حواست رو جمع کن که مسابقه بعدی رو فراموش نکنی.

معلم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز برمی دارد و در قفسه ها جای می دهد. علی با اصرار به دنبال معلم ورزش است.

علی (با التماس) - آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - نمی شه آقا جون!

علی (مجدداً با سماجت و با التماس) - آقا یه کاری کنید بشه!

معلم ورزش (به شدت عصبانی) - عجب بچه سمجی یه ها! وقتی می گم نمی شه،

نمی شه دیگه. برو بی کارت...

معلم ورزش برمی گردد و مشغول چیدن وسایل ورزشی در قفسه می شود. علی

آشکارا به گریه می افتد.

علی (گریان) - آقا، خیلی دلمون می خواد تو مسابقه شرکت کنیم. آقا توروخدا...
آقا به خدا من قول می دم برنده بشم... از همه جلو می زنم. آقا توروخدا...
گریه بی امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلم ورزش را متأثر می کند و به فکر
فرو می برد. علی همچنان مصمم، اصرار می ورزد.
سرانجام معلم ورزش می پذیرد که علی هم در مسابقه دو شرکت کند.

حیاط مدرسه علی

علی در حیاط مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلم ورزش هاج و واج به
دویدن علی نگاه می کند. علی حیاط را دو سه بار دور می زند. شادی در چهره معلم ورزش
دیده می شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می کند.

حیاط خانه علی

علی خوشحال و خندان سراسیمه وارد حیاط خانه می شود و به سمت حوض می رود.
زهرا در کنار حوض سرگرم شستن قابلمه ای است. علی نزدیک زهرا می نشیند.
علی (نفس نفس زنان) - زهرا، یه خبر خوب!
زهرا (مشتاق برای شنیدن) - چه خبری؟



علی (نفس نفس زنان) - من برای مسابقه انتخاب شدم.
 زهرا (با تعجب) - مسابقه چی؟
 علی - مسابقه دو، پس فرداست. به نفر سوم یه کفش ورزشی می دن.
 زهرا (با تعجب) - چرا به نفر سوم می دن؟
 علی - جایزه نفر اول و دوم چیزهای دیگه ست.
 علی با مهربانی به زهرا می نگرد.
 علی - آگه سوم بشم، کفش هارو می دم به تو!
 زهرا (مأیوسانه) - آخه کفش ها پسرونه است.
 علی (با امیدواری) - خب کاری نداره، چون کفش ها نوه، می برم عوض می کنم، یه کفش دخترونه برات می گیرم.
 زهرا (نگران) - آگه سوم نشدی، چی؟
 علی (مصمم و شاد) - من حتماً سوم می شم.
 لبخندی بر لبان زهرا می نشیند. علی از خوشحالی خواهر، شادمان تر می شود. شیر آب را باز می کند، کمی آب می خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی های حوض می گیرد. انگار می خواهد ماهی ها را هم در شادی خود سهیم کند.

پارک جنگلی

عده زیادی از دانش آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در محوطه بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می شوند. بچه ها در حال گرم کردن خود برای مسابقه هستند. لحظه ای بعد وانت آبی رنگ قراضه ای وارد کادر می شود و به سمت دوربین می آید. در داخل وانت، ناظم که راننده وانت است و همچنین معلم ورزش دیده می شوند. علی و پنج دانش آموز دیگر در پشت وانت نشسته اند. وانت در کنار ماشین های دیگر پارک می کند. ناظم به سرعت پیاده می شود.

ناظم (خطاب به معلم ورزش) - زود باش بچه ها را حاضر کن؛ دیر شده.

ناظم به سرعت به سمت محل برگزاری مسابقه می رود و معلم ورزش بچه ها را از

پشت وانت فرامی خواند.

معلم ورزش - زود باشین، بیاید پایین ببینم.

علی به همراه بچه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به بچه‌ها می‌دهد. بچه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشای اطراف است. عده‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچه‌های خود کمک می‌کنند. عده‌ای با شیرینی و آب میوه از بچه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچه‌اش فیلم می‌گیرد.

علی کاملاً مات و مبهوت فضا شده است. معلم ورزش با دست به پشت او می‌زند.

معلم ورزش - زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ بیهنتو بیوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشش را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچه‌های دیگر به سمت محل برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچه‌ها در محل برگزاری مسابقه به چشم می‌خورند. تعدادی عکاس و فیلم‌بردار در حال تهیه گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچه‌ها صحبت می‌کند:

مسئول مسابقه - دانش‌آموزان عزیز توجه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانش‌آموزها، توجه داشته باشند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم برخورد نکنند. همدیگر را هل ندهند. مواظب باشند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه تون آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا همگی آماده: یک، دو. مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره سه را با شلیک تیر اعلام می‌کند. علی که در میان بچه‌ها دیده می‌شود با شلیک تپانچه، شروع به دویدن می‌کند. سیل جمعیت بچه‌ها به راه می‌افتد. با دیدن این جمعیت عظیم و آماده به نظر می‌رسد امکان موفقیت علی حتی در رده‌های بسیار پایین هم غیرممکن است.

اما در عمق چهره علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می‌شود.

جمعیت بچه‌ها بی‌امان می‌دوند. عده‌ای از بچه‌ها در بین مسیر، در حال سبقت

گرفتن به زمین می‌خورند. عده‌ای در همان اوایل مسابقه به شدت خسته می‌شوند و از نفس می‌افتند اما در چهره‌شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی‌شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به اینجا آمده‌اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیت بچه‌ها کاسته می‌شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتانند که علی به سختی در لابه‌لای آنها قابل تشخیص است. محوطه پارک جنگلی طی می‌شود. بچه‌ها به دور دریاچه بزرگی می‌رسند. از آنجایی که دور دریاچه نزدیک به خط پایان است، بچه‌ها به شدت تلاش می‌کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عده‌ای از بچه‌ها که علی نیز در میان آنهاست، باعث می‌شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی نفری پیشتان شوند. در چهره علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچه‌های گروه پیشتان است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچه‌ها عقب می‌افتد؛ به طوری که به نفرات آخر گروه نزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است.

صدای نفس نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره بی‌رمق علی می‌نشیند.

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس نفس زدن او پاهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند اما باز خستگی اش شدت می‌گیرد و...

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

وضعیت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، اما شرایط روحی و یادآوری زهرا،

انگیزه او را بیش از پیش تقویت می کند و گام های لرزان او را استوار می سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می زند. رفته رفته تعداد مسابقه دهندگان کم و کمتر می شود و به حدود ده نفر می رسد. ظاهراً این عده جدی ترین و مصمم ترین رقبای علی هستند؛ به گونه ای که هر چه تلاش می کند آنها را پشت سر بگذارد، موفق نمی شود. تنها به سختی می تواند کنار چند تن از آنها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می دهد. این ندا، زمزمه های مظلومانه خواهش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) – اگر برنده نشدی چی؟...

پاهای علی دیگر بار جان می گیرند.

صدای زهرا – آخه اون کفشها، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به سختی پشت سر می گذارد.

صدای زهرا – من دیگه این کفشارو نمی پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می شود. چهره اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا – آخه این کفشها، گشاده، از پام درمیاد...

علی با تلاش فوق العاده از همه جلو می زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی شود. علی

فاصله خود را با نفرات بعدی زیاد می کند.

صدای زهرا – اگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی – من حتماً سوم می شم!

علی در حال دو، آرام برمی گردد و به پشت سرش نگاه می کند. از سرعت خود کمی

می کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت سری ها فراهم می کند. نفر اول پشت سر علی

از او سبقت می گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می کاهد. یک نفر دیگر هم از او

جلو می زند. علی الآن کاملاً در رده سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می شود.

علی حضور او را در کنار خود احساس می کند و تمامی توانش را به کار می گیرد تا از او

عقب نیفتد. مسافت بسیار کمی تا خط پایان باقی مانده است.

زمان برای علی به کندی می گذرد. علی همچنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی



که تلاش می کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می ماند، ناجوانمردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می اندازد و از او جلو می زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می گیرند. نگاه خسته و به شدت نگران علی به جلو، این تصوّر را ایجاد می کند که دیگر امیدی نیست اما در نهایت ناباوری علی برمی خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه جانش منتقل و شروع به دویدن می کند. به سرعت می دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می زند و به گروه سه نفری پیشتاز نزدیک می شود. دیگر چیزی به خطّ پایان نمانده است، به طوری که جمعیت استقبال کننده و پرچم های خطّ پایان به خوبی دیده می شود. علی به سختی به گروه سه نفری می رسد و کاملاً در کنار آنها قرار می گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اول و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آنها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می شوند اما همچنان علی شانه به شانه سه نفر دیگر می دود. جمعیت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می کنند. در میان آنها، ناظم و معلّم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می کنند که سریع تر بدود و از بقیه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خطّ پایان باقی مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می دوند و به خطّ پایان می رسند. نوار خطّ پایان را پاره می کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می شوند. هنوز معلوم نیست نفر اول و دوم کیست.

جمعیت به سمت آنها هجوم می برند. ناظم و معلّم ورزش علی هیجان زده در جمع دیده می شوند و بالای سر علی می رسند. ناظم با خوش حالی علی را در آغوش می گیرد. علی

خسته و بی‌رمق و نگران در حالی که به شدت نفس نفس می‌زند، به ناظم می‌نگرد.

علی (بریده بریده) – آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به شدت شادمان) – سوم چیه علی جون... تو اول شدی! اول...!

علی مات و مبهوت می‌ماند. معلم ورزش با شادی بسیار او را از جا بلند می‌کند بر روی شانه‌های خود می‌نشانند. خبرنگاران و عکاسان همگی به سمت علی هجوم می‌برند و از او عکس و فیلم می‌گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجهش به تنها چیزی که جلب می‌شود، میز جوایز است که کفش‌های نوروی آن خودنمایی می‌کنند. حسرت داشتن آن کفش‌ها در نگاه علی موج می‌زند. نفرات دوم و سوم از اینکه نتوانسته‌اند مقام اول را کسب کنند، به شدت می‌گیرند. مسئولان مسابقه آماده‌ی اهدای جوایز می‌شوند. ناظم که در کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلم ورزش علی را فرا می‌خواند.

ناظم (با خوش حالی) – علی را بیارش!

معلم ورزش، علی را از دوش خود پایین می‌آورد و به سمت میز جوایز می‌روند. با رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می‌زنند. علی در کنار رئیس برگزاری مسابقه قرار می‌گیرد. رئیس دست علی را می‌فشارد و او را می‌بوسد و نشان اول مسابقه را به گردن او می‌اندازد. همگی هیجان‌زده برای علی کف می‌زنند اما علی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا که تمام توجهش – زیر چشمی – به کفش‌های روی میز جوایز است که آنها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می‌دهد. اما قبل از اینکه جام حتی به دست‌های علی برسد، ناظم مدرسه علی آن را بلند می‌کند و با شوق به سمت خبرنگاران و عکاسان تکان می‌دهد. عکاسی مدام از صحنه عکس می‌گیرد. مسئولان برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می‌گیرند. ناظم و معلم ورزش هر کدام به تنهایی با علی عکس یادگاری می‌اندازند.

عکاس – از برادران خواهش می‌کنم کنار بروند می‌خوام یک عکس تکی از شما

بگیرم...

علی، تنها می‌شود. عکاس آماده‌ی عکس گرفتن از او می‌شود. علی سر به زیر دارد.

عکاس – قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌ی علی به شدت غمگین و رنجور است و اشک در چشمانش حلقه زده است.

بازارچه — مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه‌ی کوچکی در حالی که یک بسته‌ی چای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دوچرخه‌ی خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته‌ی چای را در خورجین پشت دوچرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک بند دوچرخه دیده می‌شود. پارچه‌ی گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لابه‌لای اجناس دو جعبه‌ی مقوایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آنها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دوچرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

حیاط خانه‌ی علی

زهرا در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه‌ی شیر نوزاد است. صدای در توجه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهرا می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌ی علی از شرم به زیر می‌افتد. زهرا که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌ی علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهرا می‌ایستد. و به او خیره می‌شود. زهرا نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمل نگاه معصومانه و اندوهگین زهرا را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهرا با کمی مکث برمی‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غمزده‌اش رفتن زهرا را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه‌ی حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌ی علی جز لاشه‌ای تکه‌ی پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را درمی‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان

می‌شود. با بیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آس و لاش او ظاهر می‌شود. علی پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرومی‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرومی‌برد.

نمایی از زاویه بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تالو آب به گونه‌ای است که انگار حوض، به خصوص محدوده علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دورین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند.

نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود. سفیدی بیش از حد پاها، این تصوّر را به وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود.

جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لغزند. نمای پایانی (کادر بسته): ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طواف می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه باران می‌کنند.



خودآزمایی

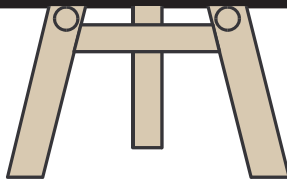
- ۱- چرا علی می‌کوشد در این مسابقه نفر سوم شود؟
- ۲- در کدام بخش درس، نویسنده چهره فقر و غنا را نشان می‌دهد؟
- ۳- چرا نویسنده این فیلم‌نامه را «بچه‌های آسمان» نامیده است؟
- ۴- با پیروی از سبک نویسنده، به دلخواه، ماجرای این فیلم‌نامه را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانید.
- ۵- در صورتی که فیلم «بچه‌های آسمان» را دیده‌اید، آن را با متن درس مقایسه کنید.

آورده‌اند که ...

چون عمرو بن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف* کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث به درِ بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفتند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان* سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فرّاشی که از آنِ عمرو لیث بود در لشکرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرو لیث افتاد؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت: «امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام». بعد از آن گفت: «تا مردم زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام». فرّاش یک من گوشت به دست آورد و دیگری آهنین پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه* ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت؛ سبک برآورد. حلقه دیگ در گردنش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را بیرد. عمرو لیث چون آن حال چنان دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد!» و گفت: «أَصْبَحْتُ امیراً و امسیتُ اسیراً».

سیاست نامه

۱- انسان



ادبیات داستانی معاصر

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با سیر تحوّل و جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های معاصر ایران
- ۳- آشنایی با جریان داستان‌نویسی معاصر ایران
- ۴- کسب توانایی جهت انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات داستانی معاصر

روی آوردن به ادبیات داستانی معاصر از اوایل دورهٔ مشروطه با کتاب‌هایی نظیر «سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ» از زین العابدین مراغه‌ای و «مسالک المحسنین» از عبدالرحیم طالبوف آغاز شد.

این آثار، نه در قالب داستان و به صورت معمول و شناخته شدهٔ امروز بلکه به شکل داستان و مقاله به قصد انتقاد از اوضاع اداری، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن روزگار نوشته می‌شد. در کتاب ادبیات سال گذشته با برخی از این گونه آثار آشنا شدیم.

خواندن داستان‌ها و رمان‌های ترجمه شده و پرماجرایی چون «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «ژیل بلاس» و مانند آنها ذهن خوانندگان ایرانی را تا حدودی با هنر داستان‌نویسی غرب آشنا کرد. پیش از این، مردم ایران با قصه‌خوانی خو گرفته بودند و قصه‌هایی نظیر رستم‌نامه، اسکندرنامه، حسین‌گرد معروف به شبستری و امیرارسلان را می‌خواندند. این نوع قصه‌های عامیانه که به ظاهر هدفی جز سرگرم کردن خوانندگان و شنوندگان خود نداشتند در واقع برای ستایش خوبی‌ها، جوانمردی‌ها و بزرگداشت خصایل نیک و فضیلت‌های اخلاقی به وجود آمده بودند و برای نقل در قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی از آنها استفاده می‌شد. بعد از مشروطه، نویسندگان در آثار خود به مسائل اجتماعی و رنج‌های طبقات محروم جامعه پرداختند و با زور و بی‌عدالتی به جدال برخاستند. آنها با بهره‌گیری از ادبیات داستانی غرب، از نحوه و اسلوب قصه‌نویسی متداول پیش از مشروطه فاصله گرفتند. آنها اصول فنی داستان‌نویسی غرب را تا حدودی آموختند و رمان‌گونه‌هایی آمیخته با انتقاد تند و مستقیم و گاه طنزآلود و هجوآمیز از اوضاع اجتماعی ایران نوشتند؛ مانند مجمع دیوانگان از صنعتی‌زاده، تهران مخوف از مشفق کاظمی، روزگار سیاه از عباس خلیلی، شهرناز از یحیی دولت‌آبادی و ...

داستان کوتاه در ایران با مجموعه «یکی بود یکی نبود» اثر سید محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۰۰ متولد شد.

پس از جمال‌زاده نویسندگانی دیگر چون صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی و... هر یک به تجارب تازه‌ای در زمینه داستان کوتاه و بلند دست یافتند و افق‌هایی تازه را فراروی نویسندگان جوان گشودند. در این فصل سه نمونه داستان از ادبیات داستانی معاصر در ایران، معرفی می‌شود.

محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۲۷۴ ش. در خانواده‌ای روحانی در اصفهان به دنیا آمد. در هفده سالگی برای تحصیل به بیروت رفت و سپس رهسپار پاریس شد.

او نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه ایرانی را تحت عنوان «یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ منتشر کرد. به اعتبار همین کتاب، جمال‌زاده را آغازگر سبک واقع‌گرایی در نثر معاصر فارسی و پدر داستان‌نویسی دانسته‌اند. در این داستان‌ها، گوشه‌هایی از زندگی ایرانیان در دوره مشروطه به صورتی انتقادی و با نثری ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه بیان شده است.



بعضی دیگر از آثار جمال‌زاده عبارت‌اند از: دارالمجانین، سروته یک کرباس، تلخ و شیرین، هفت کشور، شورآباد، راه‌آب‌نامه، قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار و قصه ما به سر رسید. محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۷۶ در ژنو چهره در نقاب خاک کشید.

کباب‌غاز یا

رساله در حکمت مطلقه «از ماست که بر ماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع* رتبه^۱. در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس، اول ترفیع رتبه یافت به عنوان ولیمه* کباب‌غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده به عمر و عزت‌ش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من در آمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفتم: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه خریدن خرت و یرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی‌شوند.»

گفتم: «تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط‌بکش و بگذار سماق بمکند.»



گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار* یک بار برایشان چنین پای می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. چطور است از منزل یکی از دوست و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه* بگیریم.»

با اوقات تلخ گفتم: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شکوم* ندارد و بچه اول می‌میرد؟»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست جز این که دوروز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ای دیگر.»

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز

دوم عید نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بَرّه ممتاز و دورنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبه راه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه ای لم داده بودم و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی* مصطفی نام، آمده می گوید پسر عموی توی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم. به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن.

گفت: «به من دخلی ندارد. ماشاءالله هفت قرآن به میان^۲ پسر عموی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزَن.»

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی کی خواهی کرد.» لهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اتر قیده اند^۳. قدش درازتر و تک و پوزش^۴ کریه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده ای بود که همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می دانم که سرزانوهای سلوارش که از بس شسته بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود^۵ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنه انداز این مخلوق کمیاب و شیء عَجاب^۶ بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی اگر این غاز را برای میهمان های امروز بیاوریم،

برای میهمان‌های فردا از کجا گاز خواهی آورد؟ تو که یک گاز بیشتر نیاورده‌ای و به همهٔ دوستان هم وعدهٔ کباب گاز داده‌ای!»

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی‌شود نصف گاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف گاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب گاز به این است که دست نخورده و سر به مُهر روی میز بیاید.»
حقاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. پس از مدتی اندیشه و استشارهٔ* چارهٔ منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک گاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن* است، ولی پیدا کردن یک دانه گاز در شهر بزرگی مثل تهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد گاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالأخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم و زیاد کنند، از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرماید: «در این روز عید قید گاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دگان باز نیست.»

با حال استیصال* پرسیدم: «پس چه خاکی به سر بریزم!» با همان صدا آب‌دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید.»
گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند. چطور پس بخوانم؟»
گفت: «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طیب قدغن کرده؛ از تخت‌خواب پایین نیایید.»
گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام. چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویید گاز خریده بودم سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هرچه بگویم آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک گاز دیگر بخری و اصلاً پایی می‌شوند^۸ که سگ را بیاور تا حسابش را بدهم.» گفت:

«بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»
دیدم زیاد پرت و پلا* می‌گوید. گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان شاء الله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.»

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است؛ بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد دنباله افکار خود را گرفته گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به‌غاز تزنند می‌شود همین‌غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی* امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای* خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این‌غاز بر نیایند.»
مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارت‌تر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش* نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش جان کن که سوغات یزد است....»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل‌بستگی غیر مترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرف‌ها چیست. تو برادر کوچک من هستی.

اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از اینجا بروی. اِلَّا وَللّٰه که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد پوشی و نو نوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب برّه و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دؤری* را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده، از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانت می‌گردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هم هر چه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیشتر ابا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست، مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

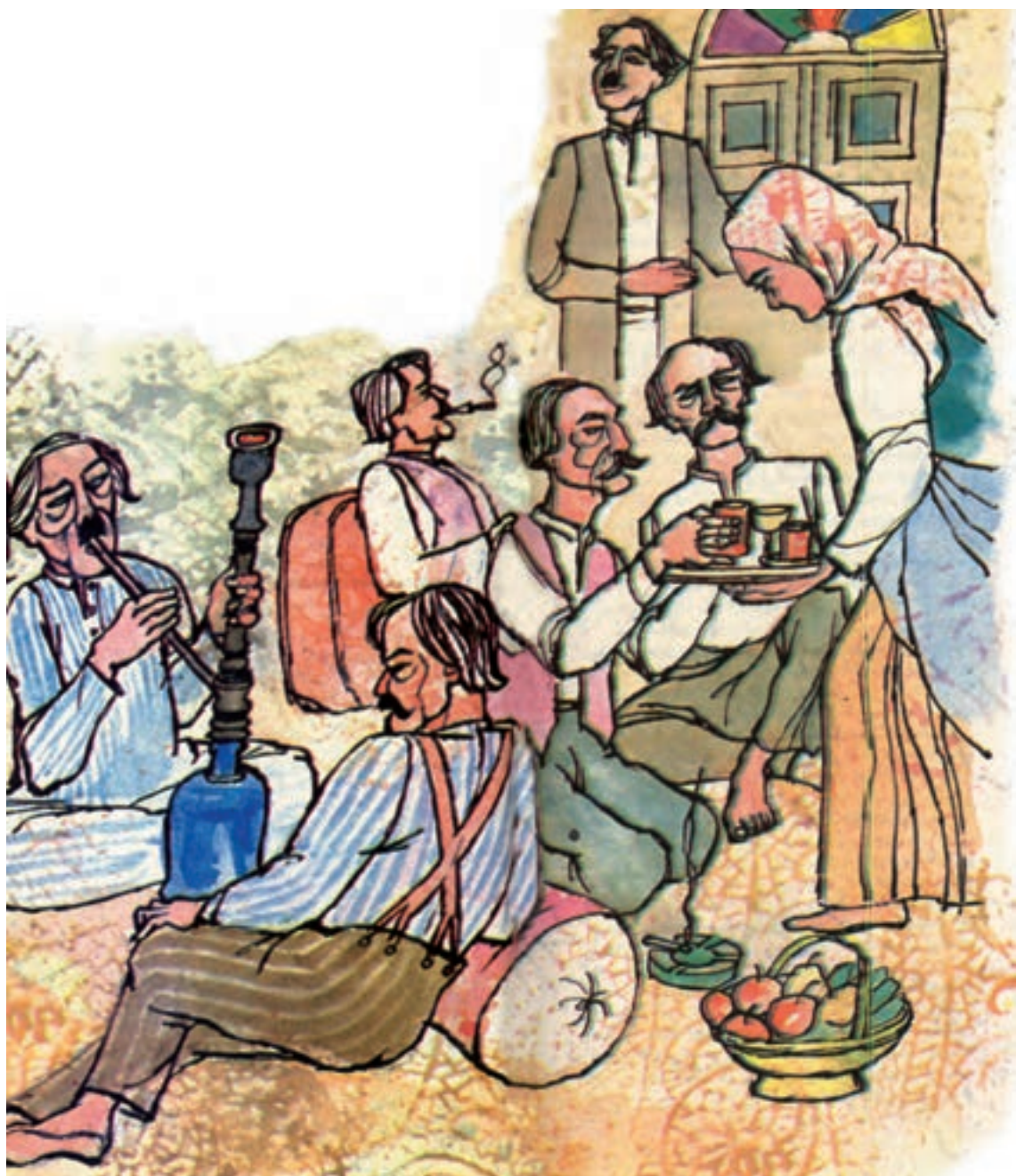
مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغۀ «بلعُت»* اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و بوتین جیر برّاق خرامان چون طاووس مست وارد شد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش در آمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی* ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربایی تعارفات معمولی را بر گزار کرده با وقار و خون‌سردی هر چه تمام‌تر بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف مقررۀ خود بر می‌آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود خاطرمد داشت کم‌کم به کلی آسوده می‌شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند.

حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض* شده است.



این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف تر نگذاشته بود، از سرگذشت های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه های پی درپی ابداً جلوی صدایش را نمی گرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه* داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف های قلبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده ای که می گفت همین دیروز ساخته است. فریاد، فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر خواستند. یکی از حضار که کتابة شعر و ادب می کشید، چنان محظوظ* گردیده بود که جلو رفته جبهه* شاعر را بوسیده گفت: «ای واللّه حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی روبه نوکر نموده فرمودند: «هم قطار احتمال می دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است. اگر چشمم احیاناً تو چشمش می افتاد، با همان زبان بی زبانی نگاه، حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کاینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامش از دست برود. ولی خیر، الحمدلله هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یک راست به مریض‌خانهٔ دولتی برویم. معدۀ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پر نشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یکسر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده^۱ و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را با بزه بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی* چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی خواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئهٔ ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یاریوار را از هم بدرم و ضمناً یک ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود و الا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف

نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی بَرغان پرکرده اند و منحصرأً با کره فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرماید با آلوی بَرغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می چشیم.» دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل* و گردنه یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ* و بلع و هضم و تحلیل را پیموده یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود! می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات* و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقاب ها را هم لیسیده اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قِطْعَةً بعد اُخری^{۱۱} طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کَانَ لم یکن شیئاً مذکوراً^{۱۲} در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید. مرا می گویی از تماشای این منظره هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده های زورکی و خوش آمدگویی های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه* بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدا بیمارز، مرا به یاد بی ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره* و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به

دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده آب نکشیده‌ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میچ و کف و ما یَتَعَلَّقُ بِهِ^{۱۳}، بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقه سَر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگِیر که این نازشست باشد». و باز کشیده دیگری، تشارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق هق کنان گفت: «پسر عمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

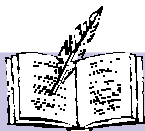
به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمی آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک ناشناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان* درونی در حیاط قدم زده، آن گاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان ها دراز کشیده اند. گفتم: «آقا مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمره تلفن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس های نودوز خود

را با کَلِيَّةٍ متفَرِّعات* به انضمام مایحتوی* یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک بار دیگر به کلام بلند پایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.



توضیحات

- ۱- بالا رفتن درجه و حقوق کارمند دولت با توجه به سوابق و سنوات خدمت او.
- ۲- برای پرهیز از بدی یا دور شدن از مصیبت، این جمله به صورت دعا به کار می‌رفت.
- ۳- تنزل کردن، به عقب برگشتن.
- ۴- تک و بوز، دک و بوز: سر و وضع، قیافه ظاهری
- ۵- ساییده شدن و از بین رفتن.
- ۶- اشاره به آیه «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجَابٌ» سوره ص آیه ۵ که معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می‌رود.
- ۷- دعوت را پس گرفتن.
- ۸- در امری اصرار ورزیدن.
- ۹- کباده چیزی را کشیدن یعنی ادعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن.
- ۱۰- در تنگنا افتادن، رودر بایستی.
- ۱۱- تکه‌ای بعد از تکه دیگر.
- ۱۲- بخشی از آیه اول سوره دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود». در این داستان یعنی تمام خوراکی‌ها سر به نیست شد.

۱۳- آنچه بدان وابسته است.



پیاموزیم

به جمله‌های زیر توجه کنید:

□ تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً **خط بکش**.

□ با حال استیصال پرسیدم: «**پس چه خاکی به سر بریزم؟**»

در جمله‌های بالا دو عبارت مشخّص شده دارای دو معنی نزدیک و دور هستند. اما معنی دور آنها مورد نظر است. «خط بکش» در اصطلاح یعنی

نادیده بگیر و «چه خاکی به سر بریزم؟» یعنی چه کار باید بکنم؟ در جمله‌های ذکر شده این معانی دور مورد نظر است و معانی نزدیک و واقعی مقصود نویسنده را نمی‌رساند، به این کاربرد **کنایه** می‌گویند. اکنون به چند نمونه دیگر از کنایه‌ها توجه کنید.

دست و پا کردن – سماق مکیدن – تا خرخره خوردن – روی کسی را زمین انداختن – شکم را صابون زدن و ...



خودآزمایی

- ۱- محوری‌ترین پیام این داستان چیست؟
- ۲- به نظر شما نقطه اوج داستان کجاست؟
- ۳- نویسنده از کدام شیوه‌های نویسندگی برای تأثیرگذاری بیشتر استفاده کرده است؟
- ۴- عبارت‌های زیر را معنا کنید:
جلو کسی درآمدن، سماق مکیدن، شکم را صابون زدن، چند مرده حلاج بودن.
- ۵- دو نمونه از توصیفات زیبای درس را بیان کنید.
- ۶- پنج ترکیب و اصطلاح عامیانه را در درس پیدا کنید.
- ۷- با کمک دبیر خود شعر «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» را در کلاس بخوانید و با این درس مقایسه کنید.

بزرگ علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵-۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند. از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «چمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ علوی است. آنچه می‌خوانید، خلاصه داستان «گیله‌مرد» اوست. این داستان مدّت‌ها راهنمای عمل نویسندگان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته جلال‌آل احمد به‌طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اربابان و دولت خودکامه پهلوی را در چهره «گیله‌مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این ستیزه و پیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. قرار است دو نفر مأمور وی را در «فومن» به اداره امنیه تحویل دهند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیت‌هایی تلخ از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره خاصی است که نویسنده آنها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

گیله‌مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود. دو مأمور تفنگ به‌دست، گילה‌مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به‌گردنش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و

بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می زد و قدم های آهسته و کوتاه برمی داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می رفت و سرنیزه ای که به اندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می آمد، تماشا می کرد. آستین نیم تنه اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می شد، به آسانی در آن فرو می رفت.

مأمور اوّلی به اسم محمد ولی وکیل باشی از زندانی دل پری داشت. راحتش نمی گذاشت. حرف های نیش دار به او می زد. فحشش می داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می رساند، از چشم گילה مرد می دید.

«ماجراجو، بیگانه پرست، تو دیگه می خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می خواستی بکنی؟ خیال می کنی مملکت صاحب نداره؟»

گילה مرد گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و اصلاً جواب نمی داد. از «تولم!» تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمد ولی وکیل باشی دست بردار نبود. تهدید می کرد، زخم زبان می زد، حساب کهنه پاک می کرد. گילה مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست وکیل باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سر زراعت نمی دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ های خوبی دارند!

تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می آمد، کار این وکیل باشی را می ساخت. کاش باران بند می آمد و او می توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می انداخت، با یک جست برمی خاست و در یک چشم به هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می کرد که تفنگ از دست محمد ولی ببرد... کار او را می ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی شناخت. هنوز قیافه اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. اوه، اگر قاتل صغرا گیرش می آمد، می دانست که با او چه کند. با دندان هایش حنجره او را می درید. با ناخن هایش

چشم‌هایش را درمی‌آورد ... گیله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زند، می‌آید.

مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او اهل شمال نبود، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اول هرچه کم داشت از کومه*های گیله‌مردان جمع کرد. به‌آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «اینها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. او مزه این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدم‌های خان یک مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق، دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه – از وقتی که به خاطرش هست – تفنگدار و مزدور خان بوده است اما هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان – که آن قدر مرطوب و سرد است – بفرستند.

وی ابداً توجهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالآخره بیابان آن قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مأموران وقتی خانه کسی را تفتیش* می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه گیله‌مرد، وکیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه خواست کرد؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج^۱ لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌اش زد. تپانچه دست کم پنجاه تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش

بیفتند، کسانی هستند که صد تومان هم می دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی خرد. این دهاتی ها مال خودشان را هم می اندازند توی دریا. پنجاه تومان می ارزند. به شرط آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می زد. می خواست پتو را از گردن گیله مرد باز کند و بارانی های مأموران را به یغما ببرد. غرش آب های غلیظ جیغ مرغابی های وحشی را خفه می کرد. در جنگل گویی زنی درد می کشید و شیون می زد. گاهی درهم شکستن ریشه یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزه وحشیانه ای ختم می شد. تا قهوه خانه ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع* بیشتر فاصله نبود اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کم رنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می آمد.

وقتی به قهوه خانه رسیدند، محمدولی به قهوه چی گفت :

— بیا ما را ببر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می شد. از ایوان که طارمی* چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود.

محمدولی به زندانی گفت : «بالا، میری گوشه اتاق، جُم بخوری می زنم.»

بعد رو کرد به همکارش و گفت : «خان، اینجا باش؛ من پایین کشیک می دم، بعد من

می آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله مرد در اتاق تاریک نیم تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی های وحشی صدایی شنیده نمی شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می کشید، مثل اینکه می خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی زد. فقط سایه او در زمینه ابرهای

خاکستری که در افق دائماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله مرد بسته است.

ناگهان به گیله مرد گفت: «نمی خواهی فرار کنی؟»

گیله مرد بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.

— «بین چه می گم!» صدای گرفته و سرماخوردهٔ مأمور در نفیر باد گم شد.

هیبت خاموشی، او را متوحش کرد. آهسته تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج

تفتیش می کردم ... تو کروج — می شنوی؟ — وسط یک دسته برنج یه تیونچه پیدا کردم.

تیونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه ممکن بود حیف و میل بشه. همراهم

آورده ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام روی ساخته. گوش میدی؟ ترس،

من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه می کنی، ما از دست خان های خودمان خیلی صدمه

دیدیم اما باز رحمت به خان ها؛ از آنها بدتر امنیه ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به

اندازهٔ موهای سرت آدم کشته ام. برای این است که امنیه شدم تا از شر امنیه راحت باشم.

از من ترس؛ خدا را خوش نیامد که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ و پوچ بشه. یک

ماهه که از زن و بچه ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده ام. اگر محض خاطر آنها

نبود، حالا اینجا نبودم. می خواهی این تیونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ میگی! چرا نمیذاری بخوابم؟

زجرم میدی!»

اما فریادهای او نمی توانست به جایی برسد. برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی

را در امواج باد و باران خفه می کرد.

— «داد نزن! ترس! بهت میدمش، بهت بگم، اگر پات به ادارهٔ امنیهٔ فومن برسد، کارت

ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن

روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم،

اگر من گزارش بدم که تو خونهٔ تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو ساخته، به خودت

می فروشم، پنجاه تومن که می ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمدولی، هان؟ نمی ارزه؟

پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»



گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که بترسد.

«نه، این طور نمیشه، بلند میشی وامیسی؛ پشتت را می کنی به من پول را می اندازی توی جیب؛ من پول را از جیبت درمی آورم. اون وقت هفت تیر را می اندازم توی جیب؛ دستت را باید بالا نگه داری. تکون بخوری با قنداق تفنگ می زنم تو سرت. بین، من همه حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار و ایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت میدونی با وکیل باشی.»

چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

— «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمّد ولی بود؛ این صدا را می شناخت. در یک چشم به هم زدن گیله مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود اما حالا موقع تیراندازی نبود. برای آنکه در این صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده هر دوی آنها نمی توانست برآید.

محمّد ولی پرسید: «آی گیله مرد؟ ... خوابی یا بیدار...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن، قیافه دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد. — «بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تو لم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتمی: ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی خواهیم؟ حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت و آلا با همان مسلسل همه تون را درو می کردم. آن لاور^۲ تون را خودم به درک می فرستادم. بگو ببینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی رسند؟»

صدای گلنگدن تفنگ، گیله مرد را که داشت بی احتیاطی می کرد، سر جای خود نشانده. گیله مرد بی اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مُرد زن او بود. صغرا بود. بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچه اوست. گیله مرد گاهی به حرف های وکیل باشی گوش نمی داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. محمّد ولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه ای جلو آورد و صورت گیله مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله مرد را سوزاند.

— «... بین چی می گم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتمی که ما بهره* خودمونو دادیم و نطق می کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمّد ولی سیگار می کشید. گیله مرد فکر کرد همین الان بهترین فرصت است که او

را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می لرزید. تصوّر مرگ دل خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی دانست که از سرما می لرزد یا از پریشانی ... اما محمدولی دست بردار نبود:

— «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی زنی؛ می ترسی که خودت را لو بدهی.»

نفیر باد نعره های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرّش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گيله مرد دقیق تر گوش می داد، بیشتر می شنید. مثل اینکه ناله های دل خراش صغرا موقعی که تیر به پهلوئی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود اما شرشر کُشنده آب ناودان بیش از هر چیزی دل گيله مرد را می خراشاند. گویی کسی بانوک ناخن، زخمی را ریش ریش می کند. دندان هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب به هم می خورد و داشت بی تاب می شد.

آرامشی که در اتاق حکم فرما بود، ظاهراً محمد و کیل باشی را مشکوک کرده بود. او می خواست بداند که آیا گيله مرد خوابیده است یا نه.

— «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه تون واجبه»

— «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی ...»

این را گيله مرد گفت. صدای خفه و گرفته ای بود. و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گيله مرد به منزله آذیر بود. در یک چشم به هم زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفش کم رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گيله مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگه داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت لوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گيله مرد دیده می شد. و کیل باشی گیج شد.

— «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله هفت تیر شقیقه و کیل باشی را لمس کرد. گيله مرد دست انداخت بیخ خرش را

گرفت و او را کشید توی اتاق.

— «صبر کن، الآن مزدت را میدارم کف دستت. رجز بخوان^۴. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟...»

باران می‌بارید اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم کم باز می‌شدند.
— «می‌گفتی از هیچ کس باکی نداری! ترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفیات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچه منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ورمی دارم. بیچاره تون می‌کنم.»
آن‌گاه تفنگ را از دستش گرفت. و کیل باشی مثل جرز* خیس خورده وارفت. گیله مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت:

— «بلندشو، هفت تیرم را گذاشتم تو جییم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه...»
از فرط درندگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چطور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته و کیل باشی به تدریج دیده می‌شد.

— «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. میگی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خود تو منو تلکه کردی؟^۵ عمرت دراز بود؛ اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی. کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بیخودی می‌گیرید؟ چرا بیخودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛ کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تیق* می‌زد؛ به حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. و کیل باشی دو زانو و پیشانی‌اش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق. «نترس، این جور می‌کشمت. بلندشو، می‌خواهم خون تو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که

من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشمو!»
اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی با لگدی هم که گילה مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان‌های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گילה مرد دست انداخت و یخه پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه صبح باران خورده قیافه وحشت زده محمد ولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشم‌هایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد و خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم براق و برافروخته گילה مرد افتاد، به تته پته افتاد. زبانش باز شد.

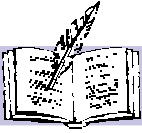
— «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه‌های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه* مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گילה مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه خودش که در گوشه کومه بازی می کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمد ولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت. گילה مرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانی‌اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند، به گوش می رسید.

* * *

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گילה مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.



توضیحات

- ۱- نام دو محل است در خطه گیلان.
- ۲- انباری برای نگه داشتن برنج.
- ۳- لاور: رهبر
- ۴- رجزخواندن: کنایه از خودستایی کردن، در اینجا منظور تمسخر و تحقیر محمدولی است.
- ۵- تلکه کردن: پول یا مالی را با مکر و فریب از کسی به دست آوردن.



خودآزمایی

- ۱- چه عاملی مانع از آن شد که گیله مرد محمدولی را از پای درآورد؟
- ۲- نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- چرا مأمور دوم گیله مرد را کشت؟
- ۴- نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می کند؛ مقصود او چیست؟
- ۵- هر کدام از سه شخصیت: محمدولی، گیله مرد و مأمور دوم، نماد چه انسان هایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشور «سووشون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده همچنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلط انگلیسیان می پردازد. دغدغه ها و مسائل عاطفی یک همسر وفادار در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده دنیا نیز ترجمه شده است. آنچه می خوانید گزیده ای از دو فصل این داستان بلند است:

سووشون

زری سوار اسب می شود و از مزارع درو شده می گذرد. گندم ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاه ها را جمع می کنند و با طناب سیاهی می بندند و بار الاغ می کنند. از کنار هر مزرعه ای که می گذرد، مردها در مزرعه ها، به او سلام می کنند. و او «نه خسته» ای می گوید و می گذرد.

به کنار مزرعه آخری می رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن های خوشه چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه شان چارقده سیاه بر سر دارند. می دانند که یوسف همیشه به مردها می گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین ها بیاید.» و به همین جهت است که زن های خوشه چین دو تا جوال* با خود می آورند.

یوسف را می بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می بیند و همان طور با عبا به پیشوازش می آید. بغلش می زند و از اسب به زمین می گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می گرداند آبیاری

می شود. یوسف پا می شود و می رود و وقتی برمی گردد، دامن عبایش پر است. آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می آورد. یک قوری بند زده سیاه شده هم گوشه منقل هست. منقل را کنار قالیچه می گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی دارد. بلال ها را روی آتش می گذارد و با سر یک قوطی مقوایی که آسیابان به دستش می دهد، بلال ها را باد می زند.

... زری و یوسف می آیند به سراغ خوشه چین ها. جوال های آنها پر است. هر دو جوال را با طناب به هم وصل کرده اند. مردها کمک می کنند و جوال ها را روی دوش زن ها می گذارند. زری همراه زن میان سالی می شود که آخر از همه راه افتاده است و می پرسد: «مادر چرا چارقده سیاه سر کرده ای؟»

زن انگار نمی شنود. به جای جواب دادن دعا می کند: «پیرشوی تنه جان. خدا عمر و عزّت را زیاد بکند.»

زری از نو می پرسد: «چرا همه تان چارقده سیاه سر کرده اید؟»

زن این بار می شنود، می گوید: «تصدّق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس خوان می رسیم ... ما که برسیم دهل می زنند ... طبل می زنند...»

زری می پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می دهد: «نه جان دلم، با مال^۲ می رویم. غلام شما محمّدتقی، مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پر بابت کرایه می گیرد.» زن می ایستد. چانه اش گرم شده. باز می گوید: «ما که وارد می شویم دور تا دور میدان می گیریم می نشینیم. چای داغ می آورند. نان پادرازی، نان زنجبیلی می آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می دهند ... وسط میدان همیشه* گذاشته اند. آتش می کنند. یکهو نگاه می کنی، می بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب زده که قربانش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می شود. انگار همان طور سواره نماز می خواند. قرآن به سر می گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می کند. بارِ اِلهَا ... خودش سیاه پوش است. اسبش سیاه است. می آید و با اسب از روی آتش رد می شود.

دهل می‌زنند، طبل می‌زنند و یکهو می‌بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»
زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می‌پرسد: «خوب، بعد چه می‌شود؟»
زن از جمع خوشه چین‌ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آنهاست. زری متوجه می‌شود
و می‌گوید: «برو تا به آنها برسی. دیرت می‌شود.»

زن می‌گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه‌ها را سوار کنند، به آنها رسیده‌ام» و ادامه
می‌دهد: «تصدقت بشوم تو ولی نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم.»^۳
زری می‌گوید: «خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می‌گویی.» و از نو با هم همراه
می‌شوند، زن میانسال می‌گوید:

— «قربانش بروم، تک و تنها می‌آید سی^۴ میدان. دور میدان یواش یواش می‌گردد.
فکری است.^۵ چطور یک تنه با آن همه دشمن لعین جر بکند؟»

تک و تنها، منتظر آن لعین‌ها، همان‌طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه
تیر و کمان، آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته ... آن لعین‌ها سوار بر اسب از چهار گوشه
میدان تاخت می‌کنند. سی چهل نفر می‌ریزند به سر مبارکش. جر می‌کنند ... دهل می‌زند.
آی می‌زند و می‌کوبد. آی تند می‌زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می‌شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می‌کنند و از اسب می‌کشندش پایین. دهنه اسب را می‌اندازند
به گردن مبارکش. زین اسب را می‌گذارند روی دوشش. گت* و بغلش را می‌بندند و او
آخ نمی‌گوید. اسب لخت سیاهش هم همان‌جا می‌ایستد و شیهه می‌کشد. همچین که در
تمام میدان صدایش می‌پیچد. یکی از آن لعین‌ها لباس غضب بر کرده، می‌آید و دهنه اسب
را که به گردن حضرت انداخته‌اند می‌گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بی‌کس،
پیاده. دؤر تا دؤر میدان می‌دواندش و او هی می‌خورد زمین و هی بلند می‌شود. سر و
پکالش خینی می‌شود.^۷ لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می‌شود ... اما او نه آخ می‌گوید
و نه خم به ابرو می‌آورد.»

زن میانسال گریه می‌کند و اشکش را با گوشه چارقد سیاهش پاک می‌کند. دماغش
را هم می‌گیرد و اشک‌ریزان ادامه می‌دهد.

— «بعد آن لعین از اسب پیاده می‌شود، شمشیر می‌زند به نای مبارکش. صورتش را

مثل گوسپند می پوشاند و سرش را می گذارد لب تشمت ... کاردش را جلو ما تیز می کند. آی تیز می کند ... اما قدرت خدا کارد نمی برد. آن وقت به رو می خواباندش و کارد را می گذارد پشت گردنش. سُرنا همچین سوزناک می زند... همچین سوزناک می زند. یکپهو می بینی اسبش خود به خود خین آلود شد. تمام یالش پر از خین شد خودم چند بار با دو تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

... «ما زن ها کاه به سرمان می ریزیم. مردهایمان نفری دو تا خشت دست می گیرند. خشت ها را به هم می زنند خاک و کاه می ریزد روی پایشان. خشت ها را بالا می برند و روی سرشان به هم می زنند؛ خاک و کاه می ریزد روی سرشان...»

زری احساس می کند پلک هایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میان سال بیندازد و همپای او گریه کند. اما دیگر به «درخت گیسو» رسیده اند. زن دعا و خدا حافظی می کند و لابد محمد تقی است که جلو می آید. کمک می کند و جوال ها را از روی دوش زن برمی دارد و سوار بر قاطرش می کند... .

... زری و یوسف سوار اسب می شوند و هم عنان، اسب می تازند. زری از یوسف می پرسد: «تو می دانی سووشون چیست؟»

یوسف می گوید: «یک نوع عزاداری است. همه اهل ده بالا امشب می روند.»



یوسف همسر زری یکی از زمین داران آگاه و متکی به ارزش های بومی است که حاضر نمی شود با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفزاید. بیگانگان و عوامل دست نشاندۀ آنان بارها به خانه یوسف می آیند تا از او آذوقه بخرند اما یوسف قبول نمی کند. در آخرین فصل رمان می خوانیم که یوسف با چندتن از آنان درگیر می شود. وحشت زری از به خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می کند و در خواب های آشفته اش او را سیاوشی دیگر می بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می آورند:

تا ساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه پوش پر شده بود و هنوز هم دسته دسته می آمدند. دستۀ آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجلۀ قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته آید،

خوب بسته‌اید دیگر. اما اینکه جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم تزنید، با قشون خارجی که در شهر است... بلوا می‌شود... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید اینجا...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما با یوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همین‌طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حدّ اقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی‌اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته...»

خان کاکا گفت: «ای‌والله زن داداش... عجب روی ما را سفید کردی! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می‌تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمّه گفت: «خان کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر؛ منشین و تماشا کن که خونش پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان کاکا گفت: «اطّلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن ناکام به آزار مورچه‌ای هم راضی نبود. با رعیتش مثل یک برادر بزرگ‌تر تا می‌کرد... روحش را معذب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت: «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می‌دانم که همیشه از شجاعت... از حق...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. اما چراغ‌های ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچ‌کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغ‌ها را خاموش بکند. آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید...»

اگر حالا نکنید دیگر هیچ وقت فرصت نیست.»

تأملی کرد و رو به خان کاکا افزود: «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... اما حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سید محمد زیر لب گفت: «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه‌پوشی که نمی‌شناخت گفتند: «آفرین!»

مرتضایی گفت: «(و لکم فی القصاص حیوةٌ یا اولی الاباب.)»^۱

فتوحی گفت: «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته

شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستد. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت:

«جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم اما تا زنده بود دست

بیخ گلویش گذاشتید و گذاشتند و او همی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را

به کشتن داد و حالا... بگذارید مردم در مرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه با

مرگ او حق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله قاسم هدایت کردند. خان کاکا خودش را

به اسب‌ها رسانید و کفن خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مچاله کرد و پرت کرد

زیر یکی از نارون‌ها و داد زد: «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتاده

دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در

گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته تشیع‌کنندگان را

که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد، سرپاسبان سوت کشید

و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند اما علامت^۲، دیگر

به خیابان اصلی پیچیده بود و پر جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه‌ها و پیاده‌روها

سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سرپاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید: «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه

باید متفَرّق بشوند» و منتظر ماند اما خان کاکا همان طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند. صدایی گفت: «لا اله الا الله» و جمعیت یک صدا، کلام مقدّس را تکرار کرد.

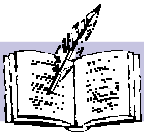
سریاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد: «می شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم خان، از غصه نمی تواند حرف بزند... از شما تشکر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می سپارد.» صدای آرامی از میان جمع گفت: «همه ما کس و کار آن مرحوم هستیم.»

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سریاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته اند. در مرگش عزاداری می کنیم. همین.»

سریاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می گویم متفَرّق بشوید. بروید. دکان هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه کسبتان را لغو می کنند. این دستور است. حالی تان می شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور...»

این بار ماشاءالله جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری مان را گرفته ایم. انگار کن، اینجا کربلاست و امروز عاشورا است؛ تو که نمی خواهی شمر باشی.»

کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!»



توضیحات

- ۱- وقتی خروس شروع به خواندن می کند؛ صبح زود.
- ۲- حیوان؛ راه مال رو؛ مسیر و جاده ای که چارپایان از آن می گذرند.
- ۳- قصّه گفتن
- ۴- در اینجا به معنی به طرف، به سوی
- ۵- در حال فکر کردن است.
- ۶- جنگیدن، در افتادن
- ۷- سر و صورتش خونی می شود.
- ۸- ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (بقره ۱۷۸).
- ۹- علم مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرم پیشاپیش دسته های عزاداری به حرکت درمی آورند.

در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جز آن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبانه‌های فلزی بدنه‌اش پَر یا گلوله‌ای از شیشه رنگارنگ نصب می‌کنند.



خودآزمایی

- ۱- عبارت «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین‌ها بیاید» یعنی چه؟
- ۲- نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟
- ۳- سه کنایه در درس پیدا کنید.
- ۴- نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۵- دربارهٔ آداب سوگواری در محل زندگی خود تحقیق کنید.
- ۶- در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است:

اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن

آورده‌اند که ...

شیخ ما گفت - قَدَسَ اللّٰهُ رُوْحَه - که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیر و زیر می‌شد و آن مور با آن زیر و زیر می‌آمد و به جهد و حیلۀ بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته* و افگار* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانهٔ مُحَقَّر چندین مذلت* می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های بالذت بی این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دگان قصابی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فربه‌تر بود. بنشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دونیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: «هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بُود، چنانش کُشند که نخواهد و مرادش نَبود».

اسرارالتوحید



آواز عشق

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 ما به فلک می رویم، عزم تاشا که راست؟
 ما به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم
 باز همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست
 خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون تریم
 زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
 بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
 قافله سالار ما فخر جهان مصفاست
 از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
 ماه چنان بخت یافت، او که کینه گداست
 بوی خوش این نیم از شکن زلف اوست
 شعله این خیال زان رخ چون «والضحی» است
 خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان
 کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست؟
 آمد موج آلت، کشتی قالب بیست
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقات
 مولوی

ادبیات پایداری

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیات پایداری در جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان برجسته ادب پایداری جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



عروج، آذر سعید قادری

ادبیات پایداری

لا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلَمَ . نساء - ۱۴۸

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

در سال گذشته آموختیم که هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه‌ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیت مردم، بزرگداشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیات پایداری چهره انسانی عامی دارد و به هنگام ترسیم اشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجدان عام بشری است. به همین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به صورت یک شعار مستقیم نگریست بلکه اینها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پزشکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثر می‌شوند. این گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه آن را از سایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

در این فصل، نمونه‌هایی از ادبیات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیات ضدبرده‌داری معرفی می‌شود. از چهره‌های برجسته ادبیات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «اثل مانین» اشاره کرد. «پابلونودا»، از چهره‌های مهم ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز از مشهورترین نویسندگان ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار

هریک آشنا می شویم :

یکی از جلوه‌های ادبیات پایداری، مبارزه با برده‌داری است. کلبهٔ عمو تُم از نمونه‌های درخشان ادبیات پایداری و از هیجان‌انگیزترین وقایع در تاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسندهٔ این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۹۶-۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی‌دست بود، با نوشتن این داستان جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان به‌راه انداخت و در مدتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعددی ساخته‌اند.

داستان کلبهٔ عمو تُم که بیان‌کنندهٔ دنیای محنت‌آلود بردگان سیاه است، در سال ۱۸۵۲ میلادی منتشر شد. نه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان الغای بردگی بود. قهرمان اصلی این داستان، عمو تُم، برده‌ای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و درعین حال با اراده و گریزان از خیانت و دورویی است. او پس از تحمل یک زندگی سخت و جانکاه بر اثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحی «لگری» - ارباب خشن و بدنهادش - زندگی را بدرود می‌گوید.

کشزارهای پهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت‌برگشته بوده است. برده‌داران آنها را می‌خریدند و گروه‌گروه با کشتی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع پنبه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند. آنچه می‌خوانید بخشی از کتاب «کلبهٔ عمو تُم» است. نویسنده در این بخش به موضوع فروخته شدن عمو تُم به «لگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخداد‌های پایانی زندگی وی می‌پردازد.

کلبهٔ عمو تُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنی ریش‌ریش روی سینه‌اش دهن‌کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کتیفی به پا داشت، از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود اما نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد؛ چانهٔ تُم را گرفت، دهانش را باز کرد. دندان‌هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور



او چرخى زد و دستور داد از طول و ارتفاع پرش کند تا نیروى ساق‌هایش را بیازماید.
فروشنده به تُم گفت :

— با تو هستم پسر، می‌شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.
تُم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه‌هایی نگران انداخت. صداهای درهم و
خفه‌ای شنیده می‌شد. زوزه‌گویندهٔ حراج که مشخصات او را به زبان‌های انگلیسی و
فرانسه شرح می‌داد، با همهٔ خریداران ملل مختلف درهم می‌شد.
سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمهٔ دلار روشن و آشکار به
گوش می‌رسید؛ تمام شد. تُم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.
تُم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه‌اش گذاشت
و او را به گوشه‌ای هُل داد و با صدای خشنی گفت :

— تو همان جا بایست!

تُم دیگر چیزی نمی‌فهمید ... حراج با همهٔ و سر و صدا و فریاد به زبان‌های فرانسه
و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

درته کشتی که از «رودخانهٔ سرخ» بالا می‌رفت تُم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی

نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین تر از زنجیر فشار می آورد.
به نظر تُم همهٔ روشنایی های آسمان خاموش شده بودند؛ حتی ماه و ستاره ها... و تمام
آرزوها و رؤیاها، حتی زن و فرزندان، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان
او فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تُم از اینجا و آنجا در شهر اورلئان جدید
هشت برده خریداری کرد، آنها را با دست بند آهنین به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی»
که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانهٔ سرخ بود، هدایت کرد.
لگری برده ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن وقت از برده های جدید سان دید.
در مقابل تُم توقف کرد. تُم به دستور برده فروشان برای حضور در محوطهٔ حراج بهترین
لباس هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقهٔ آهاری در برداشت و کفش هایی بَرّاق و
واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او گفت :

— بلند شو .

تم برخاست .

— این را درآور .

چون عمو تُم که به دستش دست بند زده بودند، نمی توانست به سرعتی که او میل
داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید.
آن گاه به سوی چمدان تم رفت . این چمدان را بازرسی کرده بود . یک دست شلووار
کهنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید . تُم وقتی در طویله کار داشت، این لباسها را
به تن می کرد . ارباب آهن ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته ها
و بارها به وجود آمده بود به او نشان داد و گفت :

— برو آنجا و اینها را بپوش .

تُم اطاعت کرد و پس از لحظه ای بازگشت .

— چکمه ها را هم بیرون بیاور .

تُم چکمه ها را از پایش بیرون آورد .

لگری یک جفت کفش کهنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :

— تُم، اینها را بپوش.

تُم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می‌بایست به کار برد، کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و به بقیّه محتوای جیب‌ها دست نزد. در عوض، لگری که به بازرسی جیب‌های لباس نو و تمیز تُم پرداخت، غنایمی از آن به دست آورد. یکی از این غنایم کتاب سرودهای مقدّس بود. لگری آن را برداشت و ورق زد.

— آه! آه! معلوم است که مرد مقدّسی هستی! ... تو مسیحی هستی هان؟

تُم با لحن جدّی پاسخ داد:

— بله ارباب.

— خیلی خوب، به زودی تو دیگر مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی‌آید برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می‌خوانند و صدایشان بلند است. یادت باشد و مراقب باش. پس از ادای این جمله لگد سختی به تُم زد و با نگاهی وحشی و بی‌رحم تُم را ورنانداز کرد.

— حالا دیگر مسیح تو من هستم. هرچه می‌گویم باید عمل کنی.

غلام خاموش شد. اما در درون او صدایی می‌گفت: «نه!»

روح تُم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینه صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده بر آنها که در کنارش رنج می‌بردند، سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که به ندرت چنین فرصتی به دست می‌آورد، اما هنگام بازگشت به کلبه و طیّ ساعات کار همواره برای دلجویی کردن از ضعفا و نومیدان و تسلا بخشیدن به آنها وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بیچاره و فرسوده نمی‌توانستند رفتار محبّت‌آمیز تُم را درک کنند. با این حال، هنگامی که در طیّ هفته‌ها و ماه‌ها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را دیدند، احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است. این مرد، عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد، بدون اینکه هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کمتر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شب‌های یخ‌بندان روپوش مندرس خود را به زن بیماری می‌داد که از شدت تب متشنّج بود. در مزرعه سبد کارگران ضعیف و رنجور را پر می‌کرد و برای

این کار خود را به خطر می انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سبد خودش به حد نصاب نرسیده باشد. لگری به دلیل این رأفت و مهربانی ذاتی و همدردی تم نسبت به تیره بختان به او سخت حسادت می ورزید. هنگام خرید تم تصور می کرد که او را به تدریج برای نگهداری و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این گونه مسئولیت ها به یک غلام خشونت و سنگ دلی نسبت به اوست.

کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می دادند.

لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هریک از آنها وزن پنبه ای را که جمع کرده بود می نوشت.

سبد تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلو تلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد. وزن سبد او هم درست بود و لگری به خوبی این نکته را می دانست؛ با این حال، به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت:

— خوب، حیوان تنبل ... باز هم وزن سبدت کم است ... برو آنجا، هم اکنون خدمتت می رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لگری گفت:

— حالا تم، تویا اینجا.

تم جلو رفت.

— می دانی که من تو را نخریده ام برای اینکه به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می دهم که بتوانی اداره کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلاق بزنی.

— ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...

لگری گفت :

– خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلاق چرمی را با شدت به صورت تُم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از اینکه از کتک زدن تُم خسته شد، گفت :

– باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تُم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت :

– بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کنم.

اما شلاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد؛ هرگز.

صدای تُم بی‌نهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام‌انگیز بود. لگری تصور می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضار متعجب را لرز و وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت : «ای مسیح!...». همه آن بیچاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیر شد اما سرانجام از جا دررفت.

– حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله

حیوان بی‌شعور مانند تو می‌توانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟ مسیو^۱ تُم، لابد خودت را یک جنتمن^۲ تصور کرده‌ای. آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد؟!

– بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است... شلاق زدن به او ظلم و ستم

است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما اینکه دستور بدهید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم؛ نه خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و

عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار بدی نخواهم کرد... هرچه می‌خواهد بشود.

— آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تُم! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تُم این کار مطبوعی نیست. هان؟
— ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تُم برخاست و دست‌هایش را به هم متصل کرد. آن‌گاه ادامه داد:) اما هنگامی که جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان بر نمی‌آید و پس از آن ابدیت در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان برده بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان قروچه‌ای کرد اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تُم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت:

— آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده خوب و باوفایی خواهم بود. من همه نیروی بازوان و همه وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم، اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم... آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه در انتظارش هستم... هر بار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه اینها وسیله خواهند شد برای اینکه هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آنجا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

— پیش از اینکه به آنجا بروی تسلیم خواهی شد.

— شما در این راه موفق نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

— عفریت^۲، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

— خداوند قادر و توانا

— لعنتِ خدا...

و لگری با یک ضربه مشت تُم را به زمین انداخت.



«تو را می خوانم» شعری است از پابلو نرودا (۱۹۷۳ - ۱۹۰۴) که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا وجدان بیدار و فریاد خشم آلود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنت شکن او راستین، حماسی و بشری است. او بی قراری هایش را در کتاب «انگیزه نیکسون کنسی و جشن انقلاب شیلی» می سراید و با شمشیری آخته در کنار آئنده - رهبر انقلابی شیلی - بر ضد نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می کند. «تو را می خوانم» از همین کتاب ترجمه فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک برگزیده شده است.

تورامی خوانم

ماین را از گذشته بر ارث می بریم
و امروز چهره شیلی بزرگ شده است
پس از پشت سر نهادن آن همه رنج

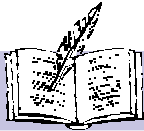
به تو نیاز مندم، برادر جوان، خواهر جوان!
به آنچه می گویم گوش فرا دار:
تقرت غیر انسانی را باور ندارم

باور ندارم که انسان دشمنی کند،
من بر آنم که با دستان تو و من
با دشمن، رویاروی تو انیم شد
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی
لذت بخش و زرین چون خوشه گندم



طرح از علیرضا اسپهبد



توضیحات

- ۱- کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».
- ۲- نجیب‌زاده و جوانمرد (این کلمه انگلیسی است).
- ۳- اهریمن، شیطان.



خودآزمایی

- ۱- چند مورد از برخوردهای انسانی عمو تُم را با هموعانش بنویسید.
- ۲- لگری چه چیزی را لازمه سپردن مسئولیت مباشری به عمو تُم می‌دانست؟ چرا؟
- ۳- عمو تُم ضعف ارباب را چگونه به رخس کشید؟
- ۴- اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عمو تُم می‌توان دریافت؟
- ۵- درباره یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آنها پایداری و مقاومت در برابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیه کنید.
 - خوشه‌های خشم نوشته جان اشتاین بک.
 - موش‌ها و آدم‌ها نوشته جان اشتاین بک.
 - سال پنجم الجزایر نوشته فرانتس فانون.
 - آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته خوزوئه دوکاسترو.
- ۶- در شعر «تورا می‌خوانم» مقصود شاعر از جمله «ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

شعر پایداری فلسطین از نمونه‌های درخشان شعر مقاومت در روزگار ماست.
آنچه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.
جبرا ابراهیم جبرا سراینده شعر «در بیابان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی
در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را
در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد امریکا در رشته ادبیات انگلیسی گذراند. چند
داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

در بیابان‌های تبعید

بهارهای پیاپی را در بیابان‌های تبعید می‌گذرانیم
با عشق خود چه کنیم؛
در حالی که چشمانمان پر از خاک و شبنم یخ‌زده است؟

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه زار ما
گل‌هایش مانند نقش بر جامه‌های زنانه است
ماه آذارش، پشتها را
با شقایق‌ها و زکس‌های آرایه
ماه نیایش، دشت‌ها را
با کتوف‌ها و گل‌عروس می‌شکوفاند
ماه ایارش، آواز ماست،
که وقت نهر در سایه آبی رنگ،
میان مزارع زیتون می‌خوانیم
برای حاصل دادن کشتزارها منتظر رسیدن تموز^۱
و پای کوبی دیکه^۲ در موقع درو هستیم

ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی مان در تو



مانند رویایی در سایه درخت‌های پرتقال
و میان درخت‌های بادام مزرعه‌ها گذشت
ما را بریاد بیاور، اینک که میان خار بیابان‌ها،
و کوه‌های سنگلاخ سرگردانیم،
ما را بریاد بیاور اکنون که
که کرده اند گل‌های نو شکفته در پشت‌های اطرافان را
خانه‌ها را بر سرمان خراب کرده اند
اجسادمان را به هر طرف افکنده اند؛
و راه بیابان را بر رویان باز گذاشته اند؛
تا اینکه مزرعه‌ها بر خود چیدند؛
و از سایه‌های آبی، خارهای سرخ^۲
بر اجساد به جا مانده و طعمه عقاب و زاغ شده، فرو ریه سخت
آیا از سرزمین تو بود که فرشتگان
سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خوانند؟
وقتی که مرگ در شکم دزدگان، دنده‌های بشر را دید
و در قهقهه فشک‌ها،
بر سر زمان گریان، به «دبک» پرداخت،
جز او کسی نختدید.

سرزمین ما مژده است
ولی در بیابان‌های تبعید
بهارهای پیاپی
جز زهر بر چهره مانعی باشد
با عشق خود چه کنیم
در حالی که چشم‌ها و دهانمان پر از خاک و شبنم یخ زده است؟

«از یک انسان» سرودهٔ محمود درویش (متولد ۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

از یک انسان

بروحاش زنجیر بستند
دست‌هایش را به سنگ مردگان آویختند
و گفتند: تو قاتلی

غذایش را، تن پوشش را و پرچمش را ربودند
و او را در سلولی انداختند
و گفتند: تو سارقی
از تمام بندرگاه‌هایش راندند
زیبایمی کوچکش را ربودند
و گفتند: تو آواره‌ای

ای خونین چشم و خونین دست
به راستی که شب رفتنی است
نه اتاق توقیف ماندنی است
و نه حلقه‌های زنجیر
زبون مرد، ولی رم نمرده است
با چشم‌هایش می‌جنگد
و دانه‌های خشکیدهٔ خوشه‌ای
دره‌ها را از خوشه‌ها لبریز خواهد کرد.



توضیحات

- ۱- منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده فلسطین است.
- ۲- منظور بای کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.
- ۳- هواپیماهایی که بمب و موشک از آسمان فرو می ریزند.
- ۴- سنگ شکنجه.



خود آزمایی

- ۱- در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعید شدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟
- ۲- دو توصیف زیبا را در درس بیابید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.
- ۳- در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند»، منظور از کلمات مشخص

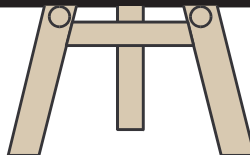
شده، چیست؟

- ۴- زیتون، نماد چیست و نشانه کدام کشور است؟
- ۵- مقصود از «نرون مُرد، اما رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

آورده‌اند که ...

روزی حضرت روح‌الله می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سیبل تَلَطَّف* جوابش باز داد و آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت* نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود... عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: «ای روح‌الله، چرا زبون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آنکه او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا پیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافقِ کُلِّ اِنَاءٍ یتَرشَّح بَمافیهِ، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محسنی



آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که کور می گرفتی همه عمر
دیدم که چگونه کور بهرام گرفت

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فغانی و در خواب شدند

خیام نیشابوری

ادبیات جهان

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با افکار و اندیشه‌های ملل از طریق آثار ادبی آنان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی مشهور جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ویکتور هوگو (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲ میلادی)، مشهورترین شاعر رمانتیک* قرن نوزدهم فرانسه و از بزرگ‌ترین ادیبان و نویسندگان جهان است. وی مردی آزادمنش و آزادی‌خواه و طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنج‌دیده بود. از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در ۲۵ سالگی شاعری سرشناس بود. او با وجود سن کم به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و مدتی نماینده مجالس قانون‌گذاری این کشور بود، هوگو به دلیل مخالفت با ناپلئون سوم بیست سال از زندگی خود را در تبعید به سر برد.

مهم‌ترین آثار او عبارت‌اند از: بینوایان، گوژپشت تردام، کارگران دریا و مردی که می‌خندد. کتاب بینوایان هوگو ماجرای مردم تیره‌روزی است که با دشواری‌های زندگی روبه‌رو بوده‌اند. بزرگ‌ترین قهرمان این کتاب ژان‌والژان نام دارد که مدت نوزده سال در زندان به سر برده است و پس از تحمل سختی‌ها و آوارگی‌ها، راه شرافتمندانه‌ای برای زندگی پیدا کرده و کمر به خدمت اجتماع بسته است.



آنچه از این کتاب بزرگ در اینجا می‌خوانیم، واقعه کوچکی از زندگی دردآلود دخترک تیره‌روزی به نام کوزت است. مادر کوزت که کارگر یک کارخانه بزرگ است، برای اینکه فرزندش زندگی راحتی داشته باشد، در مقابل پرداخت بیشتر درآمد خود، کوزت را به خانواده تناردیه که صاحب مسافرخانه کوچکی هستند، می‌سپارد اما آنها وی را همچون خدمتکاری به کار می‌گیرند. آن‌هم به کارهایی دشوار.

دخترک بینوا

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند. کوزت فکر می‌کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً کوزه‌ها و تئگ‌های اتاق‌های مسافران تازه‌وارد را پر کند. زن تناردیه سرپوش تابه‌ای را که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس،

ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سرسوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد. زن تناردیه گفت: دهه! این که آب ندارد. سپس یک لحظه ساکت ماند. کوزت احساس می‌کرد که قلبش مثل یک گلوله بزرگ نخ در سینه اش بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی را که این گونه سپری می‌شدند، می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز و روشنایی بود.

گاه به گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه می‌کرد و با لحن تعجب آمیزی می‌گفت: «چقدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می‌گفت: «انسان باید مثل گربه باشد تا در این ساعت بتواند بی فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید. ناگهان کاسب دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

زن تناردیه گفت: دختر! برو برای اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تناردیه در کوچه را گشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

— خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

زن تناردیه جلو اجاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آنچه را در تابه می‌جوشید، چشید و غرغرکنان گفت:

— اگر اینجا آب نیست، در چشمه هست ...

کوزت بی‌حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه واقع در

بیشه نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ‌یک از فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود راه از روشنایی دگان‌ها روشن بود اما کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دگان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این رو تا می‌توانست دسته سطل را تکان می‌داد. این حرکت صدایی تولید می‌کرد که برای او جانشین یک رفیق راه می‌شد.

هر چه پیش‌تر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ‌کس در راه نبود. با این همه با زنی روبه‌رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا می‌رود؟»

کوزت کوجه‌های پریچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوجه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به گاه از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید. این اثری از نور و حیات بود. اینجا مردمی بودند. این، مطمئنش می‌کرد. با این همه هر چه پیش‌تر می‌رفت، قدمش بی‌اراده کندتر می‌شد. همین‌که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وی از آخرین دگان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می‌رسید. سطل را بر زمین نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت‌زده است. اینجا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودرویش گسترده بود. با نومی‌دی این ظلمت را که هیچ‌کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اشباح* در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد؛ صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه می‌رفتند شنید و اشباحی را که در عالم پندار خویش میان درخت‌ها در حرکت می‌یافت، آشکارا دید. آن‌گاه سطل را از زمین برداشت؛ ترس و وحشت به او جرئت و جسارت بخشید. با خود گفت: «به او خواهم گفت که آنجا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تنارویه در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت‌انگیز با دهانی همچون دهان کفتار و چشمانی برافروخته از غضب. کودک نگاهی تضرع‌آمیز به پشت سر و در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید

برود؟ پیش رویش هیکل خیالی زن تناردیه، پشت سرش همهٔ آشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی‌آنکه دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش‌پایش را گرفته بود و سرگشته می‌رفت. همچنان که می‌دوید می‌خواست گریه کند.

لرزش شبانهٔ جنگل سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمی‌دید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می‌شناخت؛ زیرا مکرر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آنکه میان شاخه‌ها و بوته‌های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطهٔ اتکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. وقتی این کار را به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پُر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست. چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی‌آنکه بداند چرا چنین می‌کند اما جز این چاره‌ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دایره‌هایی روی خود تشکیل می‌داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دوده‌های متراکم* پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است. مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوب* درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی‌رنگ بود، ستاره را بزرگ‌تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه‌ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش* سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهپای گرفتن شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خَلنگ* خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاها غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آنکه بداند در چه حال است و بی‌آنکه چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. در دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تن‌ار دیده چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگریزد. دسته سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده، دوازده قدمی این‌طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس، باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه

قدری بیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته سطل دست‌های کوچک خیسش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب پیر می‌زد و بر ساق‌های عریانش می‌ریخت این واقعه، در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافت.

با نوعی خس خس دردناک نفس می‌کشید؛ ناله گلویش را می‌فشرده اما جرئت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تن‌ارده می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دمامد کمتر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه سابق بیشتر رود. فکر می‌کرد که اگر این‌طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آنجا زن تن‌ارده کتکش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آنکه کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی‌تر کرد؛ سپس همه قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرئت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریاد کنان گفت:

— خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می‌آمد، دسته سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیکل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می‌آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، دسته سطل را در مشت گرفته بود و آن را می‌آورد. او ژان والژان بود.



- ۱- کوزت برای غلبه بر ترس و دلهره خود چه تدبیری اندیشید؟
- ۲- دو نمونه از توصیفات زیبای درس را پیدا کنید.
- ۳- ترس و وحشت حاکم بر کوزت سبب می‌شود که او پدیده‌های طبیعی را به گونه‌ای هراس‌آور ببیند. چند نمونه از این مورد را در داستان بیابید و بنویسید.
- ۴- نویسنده طینت بد زن تناردیه را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۵- بخشی دیگر از بینوایان را در کلاس بخوانید.

مآئه‌های زمینی اثر معروف آندره ژید نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۹۵۱-۱۸۶۹) است. ژید شصت سال از عمر هشتاد و دو ساله خود را صرف نویسندگی کرد. وی در آثار خویش مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیت به تصویر کشید و به همین جهت نیز جایزه نوبل را از آن خود کرد. مآئه‌های زمینی زاده شور و اضطراب جوانی نویسنده است. بخشی از این کتاب را می‌خوانیم:

مآئه‌های زمینی

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا برمی‌گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی‌دانیم همچنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست؛ هر جا و نیافتنی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی‌توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری. ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، همچنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما را می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است کافی نیست: می‌خواهم پای برهنه‌ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز

در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد؛ مگر آنکه فوراً آرزو کرده‌ام تا همه مهر من آن را در برگیرد.

ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد



خودآزمایی

- ۱- آیه «لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ» با کدام قسمت درس مائده‌های زمینی ارتباط دارد؟
- ۲- در کدام قسمت درس مائده‌های زمینی نویسنده عجز انسان را از شناخت خدا بیان می‌کند؟
- ۳- جمله «ای کاش عظمت در نگاه تو باشد...» از آندره ژید را با این شعر سهراب سپهری «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.» مقایسه کنید و نتیجه را بنویسید.

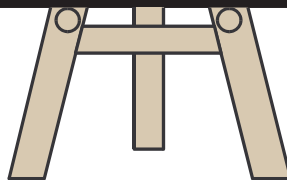
آورده‌اند که ...

شخصی در روزگار قحط و تنگی نزد رسول آمد. عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ.* کس به حجره‌ها فرستاد و پرسید که نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند: «به حقّ خدای که تو را به رسالت به خلق فرستاد که نزد ما جز آب نیست.» رسول – عَلَيْهِ السَّلَام – اصحاب را گفت: «کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد؟» مردی از انصار گفت: «من او را مهمان کنم، یا رسول الله» و او را به خانه آورد و زن را گفت: «این مهمان رسول است. او را گرمی دار و هیچ چیز از او ذخیره مگذار.» زن گفت: «پیش ما جز قوتِ کودکان نیست.» گفت: «برخیز و کودکان را به تَعَلَّل* و بهانه از قوت خویش مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ برافروز و آنچه هست پیش مهمان آور؛ چون به خوردن مشغول شود، برخیز که اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را در اصلاح کردن بکُش^۱ و بیا تا زبان را می‌خاییم* و دهان را می‌جنبانیم، چنان که او پندارد که ما می‌خوریم، تا سیر گردد.» زن برخاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به جای آورد و مهمان گمان چنان برد که ایشان با او می‌خورند. تا سیر بخورد و ایشان گرسنه خفتند. بامداد چون پیش رسول آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسم نمود و فرمود که حق تعالی دوش از فُلَان و فُلَانه تعجب کرد و این آیت فرود آمد که: «وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»^۲

تحفة الإخوان

۱- خاموش کن.

۲- و آنان را، هر چند خود نیازمند باشند، بر خود برمی‌گزینند. (سورة حشر آیه ۹)



فصل پنجم

انواع ادبی (۲)

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جلوه‌هایی از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌های بیشتری از ادبیات غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



مجلس بحث فقها، اثر کمال الدین بهزاد ۸۹۴ هجری قاهره، کتابخانه سلطنتی مهر



سعدی، استاد سخن و یکه‌تاز عرصهٔ نثر مسجع و شعر عاشقانه است. ظرافت بیان، استواری سخن، شیوایی و رسایی، سادگی و لطف کلام و عظمت و اعتدال از ویژگی‌های شعر و نثر اوست. غزل سعدی شیرین و شنیدنی، صمیمی و تأثیرگذار است و ساخت و بافتی روان و دل‌نواز دارد. در غزلی که می‌خوانیم شاعر، آرزوی وصل محبوب و دل‌بریدن از هرچه غیر دوست را بیان می‌کند.

مقصد عارفان و عاشقان حقیقی نه رسیدن به بهشت است نه رهایی از دوزخ که آنان تنها شیفته و دل‌باختهٔ اویند و بس.

در آرزوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
 به وقت صبح قیامت که سرز خاک برآرم
 به مجمعی که در آید شاهدان دو عالم
 حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
 به خوابگاه عدم گر هزار سال بنخیم
 می بهشت تو شدم ز جام ساقی رضوان
 هزار بادیه سهل است با وجود تورفتن
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
 به گفت و گوی تو خیزم به جت و جوی تو باشم
 نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم
 جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
 به خواب عافیت آن که به بوی موی تو باشم
 مرا به باده چه حاجت که مست بوی تو باشم
 اگر خلاف کنم سعیدیا به سوی تو باشم



حافظ، حافظهٔ ماست و شعر او سرشار از اندیشه‌های عمیق حکمی و عرفانی و احساس‌ها و عواطف ژرف انسانی است. در این سرودهٔ زیبا، عشق و رندی، امیدواری و نشاط حیات، طنز و انتقاد، خوش‌باشی و اغتنام فرصت و پیام‌های اخلاقی موج می‌زند. شعر حافظ، آینهٔ زندگی است و در این سروده می‌توان تصویر دلپذیر جهانی که حافظ انسان را بدان می‌خواند، به روشنی تمام مشاهده کرد:



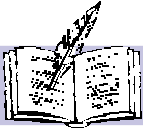
دل می رود ز دستم

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بینیم دیدار آشا را
 نیکی به جای^۵ یاران، فرصت شمار یارا
 روزی تقدیمی کن درویش مینوا را
 بادوستان مروت، با دشمنان مدارا
 کاین کیمای حتی قارون^۶ کند گدارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا^۷
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 ساقی بده بشارت زندان پارسا را
 ای شیخ پاکدامن، معذور دار ما را

دیوان حافظ

به تصحیح محمد قزوینی

دل می رود ز دستم صاحب دلان، خدا را^۲
 کشتی شکستگانیم ای باد شرط^۴ برخیز
 ده روزه مهر گردون افانده است و افون
 ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت
 آسایش دوکیتی تفسیر این دو حرف است:
 حکام تنگ دستی در عیش کوش و متی
 سرکش شو که چون شمع از غیرت بوزد
 آینه سکندر جام می است بنگلا^۳
 خوبان پاری گو، بشندگان عمرند
 حافظ به خود^۸ پوشید این خرقة می آلود



توضیحات

- ۱- حتی در گور هم آرزوی وصال تو را دارم.
- ۲- خودخواه و خودبین باشم. (در این مصراع مرجع ضمیر تو، سعدی است) تمام اعمالم از سر خودخواهی و برای خویش باشد.
- ۳- خدا را یعنی به خدا قسم، خدا را شاهد می گیرم.
- ۴- باد موافق
- ۵- در حق؛ نیکی به جای یاران فرصت شمار: نیکی در حق یاران را غنیمت بشمار.
- ۶- در راه عشق، از فرمان معشوق (خدا) سرپیچی مکن و گرنه محبوب که همه چیز در ید قدرت اوست، تو را در آتش غیرت خود خواهد سوزاند.
- ۷- جام می در اصطلاح عارفان، قلب انسان پاک و آگاه و عارف است که در این بیت از نظر جهان بینی و دورنگری به آینه اسکندر مانند شده است. آینه اسکندر در حقیقت آینه اسکندریه است یعنی آینه ای که بر فراز مناره شهر اسکندریه نصب کرده بودند. گویند کشتی ها را از صد میل راه نشان می داد. این آینه از عجایب هفت گانه عالم شمرده شده است.
- ۸- به اختیار خویش



بیاموزیم

به این بیت توجه کنید:

به خوابگاه عدم گر هزار سال بنخسبم

به خواب عافیت آن گه به **بوی** موی تو باشم

واژه «بو» چه معنی آشنایی دارد؟

آیا جز این معنی آشنا، معنی دیگری نیز برای آن می شناسید؟

«بو» گذشته از معنی رایحه به معنی امید نیز هست. پس «به بوی موی

تو باشم» دو معنی دارد ۱- در جست و جوی بوی خوش موی تو هستم.

(معنی نزدیک)

۲- برای رسیدن به تو امیدوار هستم. (معنی دور)

به این نوع کاربرد دو یا چندگانه کلمات در شعر و نثر «ایهام» می گویند.

کاربرد درست و هنرمندانه **ایهام** موجب زیبایی سخن و تأثیر بیشتر کلام

می شود.

به چند نمونه دیگر از ایهام توجه کنید :

□ گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

برآید : ۱- طلوع کند. ۲- امکان پذیر باشد.

□ دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

عهد : ۱- پیمان ۲- روزگار

□ امید هست که روی ملال درنکشد

از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی است

گلستان : ۱- گلستان سعدی ۲- باغ

۱- ایهام در لغت به معنی به گمان افکندن دیگران است.



خودآزمایی

۱- مقصود از «کیمیای هستی» در مصراع «کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را» چیست؟

۲- درباره پیام‌های زیر، مصداق‌هایی از غزل «دل می رود ز دستم» پیدا کنید :
درویش نوازی، حسن خلق، اغتنام فرصت.

۳- «مدارا با دشمن» را در شعر حافظ با این آیات قرآن خطاب به موسی (ع) و هارون (ع) مقایسه کنید.
إِذْ هَبَّا إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى فَقَوْلَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا ... طه ۴- ۴۳

۴- درباره «آیینة اسکندر» و «دارا» تحقیق کنید و نتیجه را در کلاس ارائه نمایید.

۵- در غزل سعدی مقصود از «مجمعی که شاهدان دو عالم» در آن گرد می‌آیند، چیست؟

۶- مناسبت این جمله خواجه عبدالله انصاری با کدام بیت سعدی بیشتر است؟

الهی گل‌های بهشت در پای عارفان خار است، جوینده تو را با بهشت چه کار است؟

سنایی از شاعران بزرگ قرن ششم و صاحب آثاری چون حدیقه الحقیقه، سیرالعباد الی المعاد و کارنامه بلخ است. سنایی را باید از تأثیرگذارترین شاعران در حوزه‌های مختلف شعر فارسی چون مثنوی، غزل، قصیده و قطعه دانست. او در قصیده‌های خود از مضامینی چون زهد و حکمت و اخلاق و عرفان بهره‌می‌گیرد و نخستین کسی است که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه درهم آمیخته است و مسائل و موضوعات اجتماعی را به طور گسترده در شعر خویش مطرح می‌کند. در این درس، بخشی از یک قصیده سنایی را می‌خوانید. در این قصیده، شاعر هم از مضامین عرفانی و هم از مضامین اخلاقی و حکمی بهره گرفته است.



باغ عشق

دلا! تا کی در این زندان، فریب این و آن بینی؟
 یکی زین چاهِ ظلمانی برون شو، تا جهان بینی
 جهانی، کاندرو هر دل که یابی، پادشا یابی
 جهانی کاندرو هر جان که بینی، شادمان بینی

نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکریابی
 نه اندر قعر بحر، او را نهنگی جان بتان مینی
 اگر در باغ عشق آبی همه فراش دل یابی
 وگر در راه دین آبی همه نقاش جان مینی
 و امروز اندر این منزل تو را جانی زیان آمد
 زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان مینی!
 تو یک ساعت، چو افروزون، به میدان باش، تا زان پس
 به هر جانب که روی آری درفش کاویان^۲ مینی
 عنان گیر^۳ تو که روزی جمال درد دین باشد
 عجب نبود که با ابدال^۴ خود را هم عنان^۵ مینی
 عطا از خلق چون جویی، گر او را مال ده گویی؟
 به سوی صیب، چون پویی، گر او را غیب دان مینی؟
 زیزدان دان، نه از ارکان^۶ که کویته دیدگی^۷ باشد
 که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان^۸ مینی
 بدین زور و زر دنیا، چو بی عقلان، مشو غره^۹
 که این آن نوبهاری نیست کیش بی مهرگان مینی
 که گر عرشی به فرش آبی و گر ماهی به چاه افتی
 وگر بحری تهی کردی، وگر باغی خزان مینی
 چه باید نازش و نالش، بر اقبالی^{۱۰} و ادباری^{۱۱}
 که تا بر هم زنی دیده، نه این مینی نه آن مینی؟
 سر آلب ارسلان دیدی، ز رفعت، رفته بر کردون؟
 به مرو آ تاکنون در گل تن آلب ارسلان مینی

«فیه ما فیه» از آثار منتور و معروف مولانا جلال الدین بلخی (۶۷۲-۶۰۴ق) و دربردارنده سخنانی است که او در مجالس خویش می‌گفته و مریدان می‌نوشته‌اند. نثر این کتاب ساده و روان و درون مایه آن مطالب عرفانی، دینی، اخلاقی و اجتماعی است. حکایت زیر برگرفته از این کتاب است:



پیدای پنهان

در زمانِ مصطفی (ص) کافری را غلامی بود مسلمان، صاحبِ گوهر^۷. سحری خداوندگارش فرمود که: «تاس‌ها* برگیر که به حمام رویم.» در راه، مصطفی (ص) در مسجد با صحابه نماز می‌کرد. غلام گفت: «ای خواجه، این تاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم!» چون در مسجد رفت، نماز کرد. مصطفی (ص) بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام، تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر [بود] و بانگ می‌زد که: «ای غلام بیرون آی!»

گفت: «مرا نمی‌هلند.»

چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد. جز کفشی و سایه‌ای ندید و کس نمی‌جنبید گفت: «آخر، کیست که تو را نمی‌هلد که بیرون آیی؟»

گفت: «آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی. خود، کس اوست که تو او را نمی‌بینی.»

* * *

دو قدم پیش نیست این هم‌راه
یک قدم بر سر وجود نمی

راه نزدیک شد سخن کوتاه
وان دگر در بر و دود نمی

سنایی



توضیحات

- ۱- دل شیکر: (صفت فاعلی مرکبِ مرخم) شکارکننده دل؛ شکر کردن: شکار کردن.
- ۲- درفش کاویان یا علم فریدون: آهنگران هنگام کار پیش‌بند چرمی به کمر می‌بندند که تا پشت پای آنان را می‌پوشاند. کاوه هنگام قیام علیه ضحاک چنین پیش‌بندی را بر سر نیزه کرد و مردم را به شورش فراخواند. فریدون پس از پیروزی بر ضحاک این چرم را به فال نیک گرفت و بر آن، گوهرهای رنگارنگ آویخت. در اینجا نماد پیروزی است.
- ۳- زمامدار و هدایت‌کننده.
- ۴- هم‌سنگ، همراه.
- ۵- مقصود از ارکان، اعضای بدن یا عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک و آتش) است.
- ۶- کوه بینی و سطحی‌نگری.
- ۷- اصل و نژاد.

بیاموزیم

شعری که در این درس خواندید «قصیده» نام دارد و آن نوعی قالب شعری است که مصراع اول و مصراع‌های زوج آن هم قافیه و تعداد ابیاتش معمولاً بیش از پانزده بیت است.

بعضی از اجزای تشکیل‌دهنده قصیده عبارت‌اند از:

- ۱- تغزل یا تشبیب: مقدمه قصیده با مضامینی چون عشق یا توصیف طبیعت است. برخی قصیده‌ها تغزل ندارند.
- ۲- تخلص: رابط میان تغزل و تنه اصلی قصیده است.
- ۳- تنه اصلی: مقصود اصلی شاعر است با محتوایی چون مدح، رثا، پند و اندرز و عرفان و حکمت و ... بیت اول قصیده را مطلع و بیت پایانی آن را مقطع گویند. قصیده و غزل در تعداد بیت‌ها و درون مایه باهم تفاوت دارند.

آرایش قافیه در قصیده چنین است :



خودآزمایی

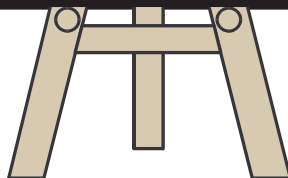
- ۱- «الف» در «سودا» در درس «باغ عشق» نشانه چیست؟ چند نمونه دیگر از این کاربرد را بیابید و با آنها جمله بسازید.
- ۲- مرجع ضمیر «او» در بیت هشتم کیست؟
- ۳- مفهوم «وما رمیت إذ رمیت و لكن الله رمی» (انفال/ ۱۷) در کدام بیت دیده می شود؟
- ۴- چند نمونه از صنعت تضاد را در شعر بنویسید.
- ۵- «از عرش به فرش آمدن» کنایه از چیست؟
- ۶- این بیت خاقانی : «بس پند که بود آن گه در تاج سرش [انوشیروان] پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان» با کدام بیت درس، پیام مشترک دارد؟
- ۷- مفهوم سخن معروف «الْعَالَمُ مَحْضَرُ اللَّهِ لَا تَعْصُوا فِي مَحْضَرِهِ» در کدام بیت دیده می شود؟
- ۸- «نمی دهند» : نمی گذارند، اجازه نمی دهند. این فعل دارای دو مصدر است. آنها را بنویسید.
- ۹- شعر «باغ عشق» کدام اجزای تشکیل دهنده قصیده را داراست؟

آورده اند که ...

طاووس عارفان، بایزید بسطامی، یک شب در خلوت خانه مکاشفات، کمند شوق را بر کنگره کبریای* او در انداخت و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت : «بارخدایا، تا کی در آتش هجران تو سوزم؟ کی مرا شربت وصال دهی؟»

به سرش ندا آمد که بایزید، هنوز تویی تو همراه توست. اگر خواهی که به ما رسی، خود را بر در بگذار و در آی.

کلیات سعدی (مجالس پنجگانه)



فرهنگ و هنر

اهداف کلی فصل :

۱- آشنایی با مسائل گوناگون فرهنگی و هنری و پیوستگی آنها با ادبیات

فارسی

۲- آشنایی با ارزش‌های دینی، ملی، فرهنگی و هنری ایران

۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی صاحب اثر در زمینه فرهنگ و هنر

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



دکتر محمود صناعی (ولادت ۱۲۹۸، اراک، درگذشت ۱۳۶۴، لندن) در رشته‌های فلسفه، علوم تربیتی، ادبیات فارسی، زبان خارجه، حقوق و روان‌شناسی تخصص و تبحر داشت. آنچه می‌خوانید برگرفته از کتاب «آزادی و تربیت» اوست.

تربیت انسانی و سنت ملی ما

برای روشن کردن اصول آدمیت و اخلاقی که در این روزگار باید راهنمای کوشش تربیتی ما باشد، لزومی ندارد به کمک خارجیان متوسل شویم. اگر ایرانی خدمتی به جهان کرده باشد، بیش از همه چیز در روشن کردن اصول آدمیت و اخلاق است. درباره رابطه انسان با خدا و انسان با انسان، در تعلیمات دینی و اخلاقی بزرگان ما لطیفه* ای نیست که فروگذار شده باشد. مثنوی مولوی در عمق و در لطافت فکر دینی نه تنها از کتب مقدّس فرنگیان کمتر نیست، بلکه از همه آنها با ذهن انسان قرن بیستم سازگارتر است. تعلیمات اخلاقی و انسانی پیشوایان فرهنگی ما از قبیل فردوسی و غزالی و خواجه عبدالله انصاری و ناصر خسرو و سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ می‌تواند برای روشن کردن هدف‌های تربیتی ما بزرگ‌ترین منبع الهام باشد. در کمتر ادبیاتی محبت و خدمت به هم‌نوع و از خود گذشتگی تا این حد ستوده شده است که در ادبیات ما.

حس شرافتمندی، مناعت*، اعتماد به نفس، اطاعت نکردن از زور و طغیان در برابر ستمگری، ترجیح دادن مرگ بر ننگ و اهمّیت دلیری و رادمردی و آزادگی در سراسر شاهنامه فردوسی به بهترین وجه دیده می‌شود.

تنها داستان رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید؛ موضوع اساسی این داستان طغیان رستم در برابر زورگویی پدر اسفندیار است. [رستم] با آنکه از سیمرغ خیر یافته است که اگر اسفندیار را نابود کند خاندان او تباه خواهد شد، تباهی خود و خاندان خود را بر پذیرفتن

ننگ و رسوایی رجحان می دهد. وقتی اسفندیار به او می گوید که چون شاه چنین امر کرده است، رستم باید بند بر گردن با او به دربار شاه رود، رستم به او می گوید :

بیدارت آرایش جان کنم زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود نکستی بود زشت کاری بود
نیزد مرا زنده با بند کس که روشن روانم بر این است و بس

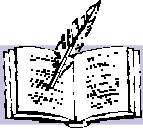
و عاقبت با تیر گز او را نابود می کند و خود سر به سرنوشت می سپارد. با آنکه پیش از هفت صد سال از حمله مغول می گذرد، چنین می نماید که هنوز صفات اخلاقی قومی که مغول بر او حکومت می کرد، در آداب و اخلاق برخی افراد دیده می شود. ستم کشیدن و تحمل کردن، چاپلوسی و تملق گفتن، خدعه و دروغ و تزویر و ریا، وحشت از اینکه راست راه بروند و آنچه در دل دارند، با صراحت بر زبان آورند. همه صفات مذموم* اخلاقی هستند که اگر بخواهیم جامعه بهتری بسازیم، باید مثل آبله و مالاریا با آنها مبارزه کنیم. در این مبارزه می توانیم از افکار و اعمال گذشتگان خود الهام گیریم. روزگاری ایرانیان یا لا اقل عده ای در این سرزمین معتقد بودند که :

دانش و آزادگی و دین و مروّت این همه را بنده درم توان کرد^۱
از هدف های اساسی تربیت باید آن باشد که در افراد حسّ احترام به حقوق خود و دیگران، احترام به آزادی خود و دیگران، عدالت خواهی و تنفر از زور، مسؤولیت اجتماعی و وظیفه شناسی، همکاری و زیستن با دیگران در صلح و صفا تقویت شود. اصول دین اسلام و تاریخ صدر اسلام می تواند بهترین مثال های مساوات، برادری و عدالت خواهی را به ما نشان دهد. در کمتر دینی می توان تعلیماتی چون «المَلِكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ لَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ»^۲ یا «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيكُمْ»^۳ یا «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ»^۴ و از این قبیل یافت. در آموختن تاریخ ساسانیان به کودکان خود، باید تأکید کنیم آنچه موجب سقوط امپراتوری ایران شد، انحطاط اجتماعی و دینی و اخلاقی دستگاه حکومت ایران آن زمان بود و از عوامل مهم آن می توان به اختلاف طبقات جامعه، رواج تجمل پرستی و فساد و نبودن عدالت اجتماعی اشاره کرد. بدیهی است توده عظیم ملت از دین مبین اسلام

— دینی که آزادی و مساوات و عدالت و برابری برای آنها هدیه می آورد — استقبال کردند و از سقوط امپراتوری عظیم ولی فاسد ساسانیان تأسفی نداشتند.

با تلخیص

کهری را که مهری یابد هم بدان چشم کهری منکد
خرد شاخی که شد درخت بزرگ در بزرگیش سر سری منکد
خاقانی



توضیحات

- ۱- بنا بر نقل امثال و حکم دهخدا بیتی است از قصیدهٔ عنصری شاعر قرن پنجم با این مطلع:
برخرد خویش بر ما ستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
این شعر به شاعران دیگری نیز نسبت داده شده است.
- ۲- حکومت با کفر پایدار می ماند ولی با ظلم نه.
- ۳- گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. (آیه ۱۳، سورهٔ حُجرات)
- ۴- مؤمنان برادر یکدیگرند. (آیه ۱۰، سورهٔ حُجرات)



خودآزمایی

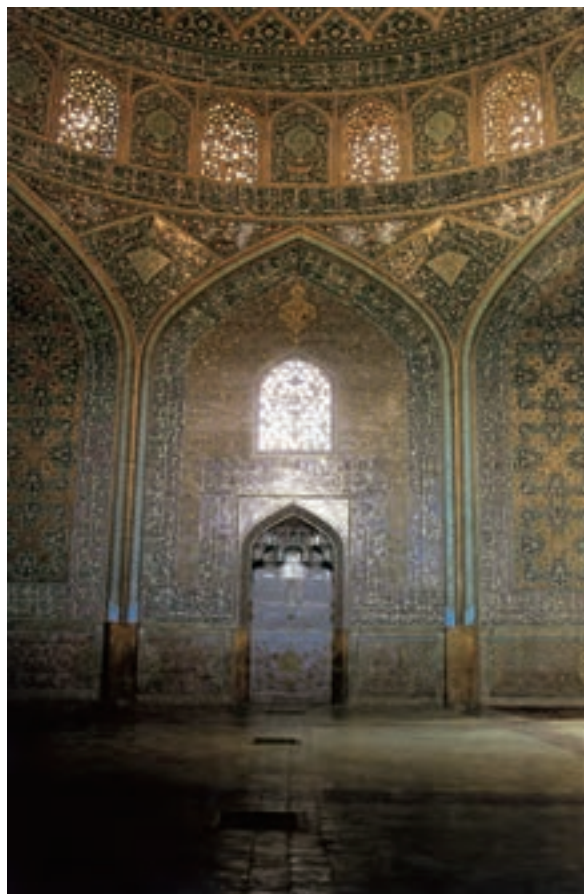
- ۱- چه داستان دیگری از شاهنامه می شناسید که موضوع آن طغیان مردم علیه ظلم حاکم باشد؟
- ۲- با توجه به متن، اهداف بنیادین تربیت را برشمرد.
- ۳- چرا در تاریخ ایران سقوط ساسانیان سرآغاز تحوُّلی بزرگ شمرده می شود؟
- ۴- مفهوم بیت زیر در کدام قسمت این درس آمده است؟
من آنم که در پای خوکان نیزم مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
- ۵- چرا نویسنده، مثنوی معنوی را از کتاب‌های مقدّس غریبان برتر می داند؟
- ۶- در خلال مبارزات اسلامی مردم کشور ما که به سرنگونی حکومت پهلوی انجامید، چه خصلت‌های پسندیده‌ای در مردم تجلّی یافت؟

«دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن» در سال ۱۳۰۴ شمسی در ندوشن نزدیک یزد به دنیا آمد. در سال‌های جوانی به‌عنوان شاعر شناخته شد اما به تدریج شعر را رها کرد و به نقد و تحقیق و ترجمه پرداخت. نثر دکتر اسلامی زیبا، خوش‌آهنگ و دل‌نشین است. از آثار مشهور او «جام جهان‌بین»، «آواها و ایماها»، «صفیر سیمغ» و «روزها» را می‌توان نام برد. نوشته‌ی زیر قسمتی از کتاب «صفیر سیمغ» است. نویسنده در این کتاب به توصیف سفرهای خود به چند کشور اروپایی و بعضی شهرهای ایران از جمله اصفهان پرداخته است.

جلوه‌های هنر در اصفهان

دمدمه‌های* اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده‌ی افسون شده‌ی افسانه است که طلسمش* را شکسته‌اند و آرام آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام، رؤیاهای پرپر شده‌ی اویند و بید مجنون، معشوقه‌ای که زلف‌های خود را بر او افشانده است. اما بهار جاویدان، در این رنگ‌ها و نقش‌های کاشی‌ها جای دارد؛ بهار منجمد و رمزآلود، چنان که گویی کالبد بنا، مینایی* است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند.

من بار دیگر در برابر این مجموعه‌ی حیرت‌انگیز، از خود پرسیدم، به چه معنای این نقش‌ها و رنگ‌ها؟ چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی*ها که درهم می‌پیچند، به هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگ‌های یک بدن زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند؛ بی‌آنکه بتوان ردپای آنها را تا به آخر دنبال کرد. تنها جوابی که می‌یابم، این کلمه است: بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها، آرزو و رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند. جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «ناپیدا کران» در «محدود» جای گیرد و لانه‌ای برای «نامحدود» جُسته شود.



اصفهان - مسجد شیخ لطف الله

در قعر ضمیر* سازندگان بنا می‌بایست به نحو ناآگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان، ساعتی بروند به عالم بالا؛ به جایی که در آن، رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده و به همراه آنها چیزی باز برتر و معنوی‌تر و آن، آرزوی در هم شکستن محدودیت بشری است پای بند تن، دست یافتن به رهایی و عروج* .
نقش‌ها و رنگ‌ها، گویی بیننده را با خود می‌برند، سبک و آرام؛ احساس لطیفی است، گویی بر پله‌های ابر پا نهاده‌ای و بالای می‌روی؛ به همان حالتی که وصف مراحل معراج شده است.

به طور کلی گل‌ها و بوته‌ها، حالت مجرّد* دارند؛ چنان‌که عین آنها را در عالم خارج نمی‌توان دید و نیز از جنبهٔ رمزی بسیار قوی برخوردارند که بعضی از آنها را ریشه‌ای کهن است.

سه نقش دیگر نیز پر معنایند؛ یکی قاب* بندی‌های محرابی شکل، دوم طُرّه‌های کنار سردرها؛ یعنی کاشی‌هایی که به شکل گیسوی بافته، پیچ‌بیچان به پایین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدان‌های مرمری جای می‌گیرند. سوم طاووس‌های سر در مسجد شاه‌اند. طاووس – چنان‌که می‌دانیم – مرغ بهشتی است و هم او بود که به روایت تفسیرها، شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنائی و رنگارنگی خود همواره مورد توجه نگارگران بوده است اما چون تنها مرغی است که حضورش در کاشی‌کاری‌های مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر در مسجد)، موضوعی بی‌ارتباط به رابطهٔ او با بهشت نمی‌تواند بود و این نیز باز می‌گردد به تصویری که معماران بنا از بهشت داشته‌اند.

اما سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آنها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو، درختی بهشتی است؛ هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنائی‌ای که دارد.

مسجد شیخ لطف‌الله، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. ظرافت و حُجب* و لطف، در سراپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود.

اما رنگ‌ها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه‌ها را در کاشی‌ها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبین آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایهٔ مینو* را در خود می‌نمایند.

این رنگ، در مسجد شیخ لطف‌الله به رنگ شیر قهوه‌ای تبدیل می‌شود که شوخ‌تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و با روح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگ‌های دیگر نیز هیچ‌یک از مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند؛ زرد که در دورهٔ متأخر فزونی می‌گیرد (مدرسهٔ چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتاب‌گردان را به یاد می‌آورد و به گمان من می‌تواند نمایندهٔ آفتاب و روشنایی باشد؛ افشانندهٔ نور.

این احساس و استنباطی است که من در نگاه‌های سریع خود از بعضی گوشه‌های

دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است، داشته‌ام. تا نه تصوّر شود که آنها را با جزمیت* یا اطمینان خاطر بازگو کرده‌ام، باید بگویم: این مقدار، تنها بیان خام و گنگ و مبهمی است از آنچه من دیده و دریافته‌ام. چیزی که بدان یقین دارم، آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن، بی‌اندازه شورانگیز خواهد بود و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حقّ آن را ادا کنند.



خودآزمایی

- ۱- در سطر سوم منظور از «او» چیست یا کیست؟
- ۲- چرا نویسنده نقش کاشی‌ها را «بهار منجمد» نامیده است؟
- ۳- در جمله «گویی کالبد بنا، مینایی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند» به کدام عقیده پیشینیان اشاره دارد؟ نظر شما درباره این تشبیه چیست؟
- ۴- جز خصوصیتی که در متن به سرو نسبت داده شده است، چه ویژگی‌های دیگری درباره سرو خواننده یا شنیده‌اید؟
- ۵- نویسنده چه نقش‌هایی را نشانه‌گرایش ذهنی سازندگان بنا به بهشت می‌داند؟
- ۶- سه کلمه مهم همانند «اسلیمی» بنویسید.

آنچه می‌خوانید خلاصه‌ای یکی از نوشته‌های نویسنده معاصر، عبدالحسین وجدانی است که ابتدا در مجلهٔ یغما (سال ۲۱، شماره ۷) و سپس در مجموعه داستان «عمو غلام» به چاپ رسیده است. در این اثر، نویسنده یکی از مشکلات فرهنگی-اجتماعی عصر ما و آثار مخرب و زیان‌بار آن را در قالب داستان بیان می‌کند.

خسرو

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم کلاس بودم. در تمام این مدت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلم برای خواندن اشنا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه من یا مصطفی را که در دو طرف او روی یک نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً* انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرا می‌کرد» و یک نمره بیست با مبلغی آفرین و احسنت تحویل می‌گرفت و مثل شاخ شمشاد می‌آمد و سر جای خودش می‌نشست!

و اما سبک «نگارش» که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبک «تقریر»* او در انشا تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی. در آن زمان ما گلستان سعدی را از بر می‌کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی و نصاب الصبّیان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند خسرو تمام درس‌ها را سر کلاس یاد می‌گرفت و حفظ می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت.

یک روز میرزا مسیح‌خان، معلم انشای ما که موضوع «عبرت» را برایمان معین کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ گیرا و حرکات سر و دست و

اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح‌خان سخت نزدیک بین بود و حتی با عینک دوز بیضی و دسته مفتولی* و شیشه‌های کلفت زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذ سفید، انشای خود را می‌خواند.

باری خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد :

«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کنج خلوتی از برزن، دو خروس را دیدم که بال و پر افراشته در هم آمیخته و گرد برانگیخته‌اند...»

در آن زمان، کلمات «دبستان» و «برزن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره عادی و روزمره خود نیز آنها را به کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عین حال چشمه‌ای از خوشمزگی‌های رنگارنگ او بود.

انشای ارتجالی خسرو را عرض می‌کردم. دنباله‌اش این بود :

«یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده حریف نواخت به صدمتی که «جهان تیره شد پیش آن نامدار». لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروس غالب حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. بر حریف مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مخدول* و نالان استرحام* می‌کرد، رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت که «پولاد کوبند آهنگران». دیگر طاقت دیدن نماند. چون برق به میان میدان جستم. نخست خروس مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آن گاه به خروس سنگ‌دل پرداختم و به سزای عمل ناجوانمردانه‌اش سرش از تن جدا و او را نیز بسمل کردم* تا عبرت همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلیمی* ساختم بس چرب و نرم.

مخور طعمه جز خسروانی خورش که جان یابدت زان خورش، پرورش

به دل راحت نشستم و شکمی سیر نوش جان کردم :

دمی آب خوردن پس از بدسگال* به از عمر هفتاد و هشتاد سال^۱

میرزا مسیح‌خان با چهره گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دوات چرک گرفته شیشه‌ای فرو برد و از پشت عینک زنگاری نوک قلم را ورنانداز کرد و با دو انگشت بلند و استخوانی خود کُرک و پشم سر قلم را با وقار و طمأنینه تمام پاک کرد و پس از یک

ربع ساعت، نمره بیست با جوهر بنفش برای خسرو گذاشت و ابداً هم ایرادی نگرفت که بچه جان، اولاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسب حال درویشان» باشد؛ دیگر اینکه، خروس غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه اینها گذشته اصلاً به چه حق خروس های مردم را سر بریدی و هلیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قولِ امروزی ها این مسائل اساساً مطرح نبود. عرض کردم حرام از یک کف دست کاغذ و یک بند انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا لای کتاب را باز کند؛ با این حال، شاگرد ممتازی بود و از همه درس های حفظی بیست می گرفت. مگر در ریاضی که کُمیتش لنگ بود ... و همین باعث شد که نتواند تصدیق نامه^۲ دوره ابتدایی را بگیرد.

* * *

من خانواده خسرو را می شناختم. آنها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی مادر شد. پدرش آقا رضاخان توجّهی به تربیت او نداشت. فقط مادر بزرگ او بود که نوه پسری اش را از جان و دل دوست می داشت. دل خوشی و دل گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادر بزرگ بود؛ زنی با خدا، نماز خوان و مقدّس. با قربان و صدقه خسرو را هر روز می نشاند و وادار می کرد قرآن برایش بخواند.

دیگر از استعداد های خداداد خسرو آوازش بود.

معلم قرآن ما میرزا عبّاس بود. شعر هم می گفت؛ زیاد هم می گفت اما به قول نظامی «خشت می زد»^۳. زنگ قرآن که می شد تا پایش به کلاس می رسید به خسرو می گفت: «بچه! بخوان». خسرو هم می خواند.

خسرو موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش خان* آموخته بود.

یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز*» شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاس ها رد می شد، آواز خسرو را شنید. وارد کلاس شد و به میرزا عبّاس عتاب کرد که «این تلاوت قرآن نیست. آواز خوانی است!». میرزا عبّاس تا خواست جوابی بدهد، خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش شش دانگ خواند:

اشتر به شعرِ عَرَب در حالت است و طَرَب

گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری^۲

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دم بر نیاورد. خسرو همچنان می خواند و مدیر از پشت در گوش می داد و لذت می برد که خود مردی ادیب و صاحب‌دل بود.

* * *

یک روز خسرو برخلاف عادت مألوف^{*} یک کیف حلبی که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گل و بُتّه نقاشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگِ اول نقاشی داشتیم. معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ‌های دورانِ ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می گفتیم.

خسرو با آنکه کیف همراه آورده بود، دفتر نقاشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات»^۵ در نهایتِ مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبیعت» کشیده‌ام؛ چه طور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی؛ دستت خیلی قوت داره!».

خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوای آن کوزه‌های رنگارنگِ کوچکی بود پر از انواع «مُرَبَّاجات». معلوم شد مادر بزرگش مُرَبَّآ پخته و در بازگشت از زیارتِ قم آن کیفِ حلبی و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگ‌ترین کوزه را که مُرَبَّآیِ بَه داشت، خدمتِ جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی بابِ دندان نصیبش شده بود با خوش‌رویی و در عین حال حُجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مُرَبَّآ از کوزه بیرون نمی آمد با سر انگشتِ تدبیر آن را خارج می کرد و با لذت تمام فرو می داد و به صدای بلند [می]گفت: «الها! صد هزار مرتبه شکر»، که شکرِ نعمتِ نعمت افزون کند.^۷

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض^{*} در فراگرفتنِ موسیقی. وقتی که از عهدۀ امتحانِ سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی شناس که در آن

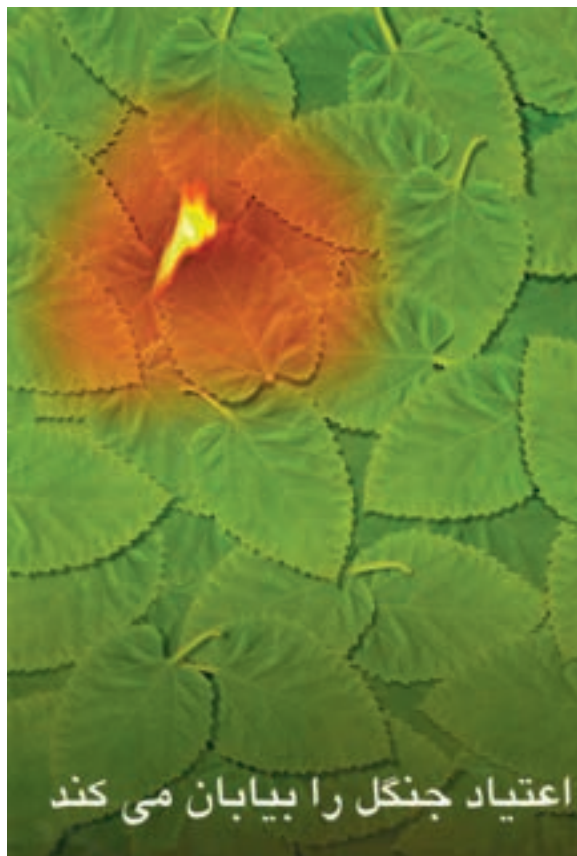
اوان دو کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختن موسیقی ملی برود... خسرو بی میل نبود که دنبال موسیقی برود ولی وقتی موضوع را به مادر بزرگش گفت، به قول خسرو اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، حالات نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه قبیله من عالمان دین بودند»^۸. خسرو هم با آنکه خودرُو و خودسر بود، اندرزِ مادر بزرگِ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و بی موسیقی نرفت. خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سن و سال با شاگردان کلاس‌های هشتم و نهم (مدرسه ما نه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛ به طوری که در مدرسه حریفی در برابر او نماند.

گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمره هفت بیاورد، با آنکه نمره‌های دیگرش همه عالی و معدل نمره‌هایش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششم ابتدایی رد شد. پس ترک تحصیل کرد و دنبال ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقه قهرمانی کشتی کشور برگزار شد. خسرو را در میان تُسک با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با چالاکي و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم به هم زدنی پشت او را به خاک رسانید. قهرمان کشور شد و بازوبند طلا گرفت دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و می‌ستودند و تکریمش می‌کردند. ولی چه سود که «حسودان تنگ نظر و عنودان»^{*} بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفته خود اوست، در روزگار شکست و خفت) به طوری که در مسابقات سال بعد با رسوایی شکست خورد و بی سروصدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود». این شکست یک باره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی الجملة نماند از معاصی * مُنکری * که نکرد و مُسکری * که نخورد»^۹ تریاکی و شیرهای شد و کارش به ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سویش دویدم. آن خسرو مهربان و خون گرم با سردی و بی مهربی بسیار نگاهم کرد. از چهره تکیده‌اش بدبختی و سیه‌روزی می‌بارید. چشم‌های درشت و پرفروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی حالت

شده بود. شیرۀ تریاک، آن شیر بی باک را چون اسکلتي وحشتناک ساخته بود. خدای من! این همان خسرو است؟! از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه درمی آمد، با زهر خندی گفت: داد زن؛ «من گوش استماع ندارم لِمَنْ تَقُول»^۱. فهمیدم کرهم شده است. با آنکه همه چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمۀ ذوق و قریحه و استعداد ادبی او خشک نشده بود و می تراوید. از پدر و مادر بزرگش پرسیدم. آهی کشید و گفت: «مادر بزرگم دو سال است که مرده است. بابام راستش نمی دانم کجاست». گفتم: «خانه ات کجاست؟» آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و بدون خدا حافظی راه



خود را گرفت و رفت:

«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام»

* * *

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشه ای، زیر پلاسی مُندرس

بی سروصدا جان سپرد و آن همه استعداد و قریحه را با خود به زیر خاک برد.

* * *

بیاوزمت کیسای سعادت
 زهم صحبت بد جدایی جدایی
 حافظ

جلال رفیع نویسنده و روزنامه‌نگار با ذوق روزگار ماست، تاکنون آثاری چند همچون: «فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولّد» و «در بهشت شداد» از او به چاپ رسیده است.

او در نوشته زیر با زبانی طنزآمیز به یکی از مسائل فرهنگی جامعه یعنی برگویی می‌پردازد و آن را یکی از آفات اجتماعی معرفی می‌کند.

مایع حرف شویی

بس است دیگر، ای بعضی از وزرا و وکلای عزیز، ای بعضی از خطبا و پیش از خطبای عزیز، لااقل قدری بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم و قدری کمتر سخن بسراییم. به قول حافظ، ای برادران رحمی و اخیراً نیز ای خواهران، که دارید اضافه می‌شوید به سلسله سخنرانان، شما هم رحمی. این همه انتشار امواج مکتوب و مصوّر بس است. گاهی با خودم می‌گویم، کاش یک نوع «مایع حرف شویی» اختراع شود و جز اخبار مربوط به کوبین و امثال آن و جز حرف‌های خوب و لازم، همه حرف‌های زاید را از صفحه جراید و تلویزیون و رادیو، پاک بشوید و ببرد و بریزد به داخل کیسه کتاب‌های مربوط به گرامر و قواعد و دستور زبان فارسی؛ مبحث حروف اضافه! ولی بعد به خودم می‌گویم: هر کس امر به خیر می‌کند، باید اوّل از خودش شروع کند. همین حرف‌هایی هم که امثال تو در نامه اعمال جراید می‌نویسید، به چه درد می‌خورد؟ جز به درد گریه‌ای و خنده‌ای و به فکر واداشتنی؟ دیگر چه؟ آیا تره‌ای هم در عمل برای این حرف‌ها خرد خواهد شد؟ پس... بشوی اوراق اگر همدرد (همدرد مایی، که علم (درد) عشق در دفتر نباشد!)

نمی‌دانم این واژه «سخن‌رانی»، نخستین بار از کجا آمده است؟ راستی را، باید دید چرا سخن راندن؟ چرا از راندن، سخن به میان آمده است؟ ممکن است من دقت نکرده باشم و معنای درست و ترکیب خوبی داشته باشد و اهل فضل و فن بتوانند رهنمود بدهند اما تا جایی که به یاد دارم، در شعر سعدی، سخن‌دانی دیده‌ام. «سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی / به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست»!

البته حالا باید من و شما به خودمان بگوییم: بعدیا (همان سعدیا! سعدی دوم!) گرچه سخن ران و مصالح گویی، به عمل کار برآید به سخن رانی نیست. به قلم رانی هم نیست. (من خودم می دانم!) ولی در هر حال، سخن از راندن است. چرا؟ فکر نمی کنید که هر کس نخستین بار این ترکیب را به کار برده، تحت تأثیر فنّ خطابه بوده است؟ خطابه های روم قدیم و یونان باستان؟ خطابه ها و خطبه های امثال «دموستنس»، خطیب حرفه ای و کامیوتری عصر باستانی غرب؟!

گمان می کنم فنّ خطابه در اعصار گذشته، به قول همان سعدیا (!) اسب فصاحت در میدان بلاغت راندن و به جولان درآوردن بوده است؛ یعنی خطیب، سواره و مستمعان، پیاده بوده اند! خطیب بر مرکب چموش سخن سوار می شده و البته قبل از آن هم، سال ها تمرین می کرده تا مرکب چموش را به مرکب خموش تبدیل کند و آن گاه، سمند سخن را در میدان ذهن و روح و مغز و دل مستمعان به جولان درمی آورده! یعنی مغز آنها را میدانی می دانسته و می رانده در آن میدان.

پس شاید سخن راندن، ترجمه و تفسیری باشد ملهم و متأثر از چنین سابقه ای و معادل داخلی برای چنین نگاه احتمالاً خارجی ای. البته در یونان و روم که سخن را می راندند، فنّ خطابه، از بهترین وسایل عصر به شمار می رفت.

اما این فنّ سخن راندن معلوم است که تا ابدالدهر نمی تواند همچنان بهترین وسیله وصول به مقصود باشد. شاید هم اصطلاح «سخن راندن»، مربوط به همین عصر ماشینی فعلی خودمان یعنی عصر جدید (عصر روم جدید و عصر یونان جدید) باشد. چیزی قریب اتومبیل رانی، بیکان رانی، بنزرانی و از این قبیل. قرینه مؤیدش هم نظریه دیگری است که می گوید لفظ اروپایی «ماشین» از «مشی» عربی گرفته شده و در اصل، «ماشینی» بوده است به معنای رونده!

«سخن رانی» از این جمله است که البته هر چه هست، به نظر من خصوصاً حالا دیگر در این عصر و زمان می توان گفت شاید این ترکیبش توهین به مستمع باشد. بعضی از ما گمان کرده ایم که این شیوه راندن همیشه و در همه جا یا اغلب موارد راه گشا و کارساز است. غافل از اینکه هر شیوه ای برای هر هدفی مناسب و کارایی ندارد. خدا بیامرزد ملا نصرالدین

معروف را که گفتندش: «فلان کس در پشت بام معطل مانده و نمی تواند پایین بیاید و خلقی در این کار حیران اند. چه کنیم؟» گفت: «طناب بیاورید». آوردند. گفت: «یک سر طناب را بر بالای بام بیفکنید تا وی آن را بر کمر خویش بندد.» چنین کردند. آن گاه گفت: «حالا همه کمک کنید و سر دیگرش را که در دست شماست، محکم بکشید». کشیدند. آن بی نوا از بام با مخ بر زمین افتاد و در دم جان سپرد! ملا را دیده بودند که می گریخت و دست حسرت و حیرت برهم می کوفت و می گفت: «دریغا که من بارها به همین ترتیب، در چاه ضلالت فرو افتادگان را نجات داده بودم (!) ندانم که این بار چرا آن تجربه، صفرافزود^{۱۲} (!) و آن شیوه، ترتیب این بینوای بر بام حیرت فرو مانده را این گونه داد که همگان دیدند! شگفتا، سرّ این دوگانگی بر من معلوم نشد. مگر آنکه بگویم علل و اسباب در دست من است ولی اثر و نتیجه در دست اوست و با او شاید پنجه در یقه افکندن!»

خدا رحم کرد که بعضی از ما مجریان امور، خدای ناکرده خدا نشدیم! و گرنه از همان آسمان هفتم یک سره سیم کشی می کردیم به کرات پایین و بلندگویی خداپسندانه نصب می کردیم در وسط آسمان و زمین و یکسره برای عالم و آدم سخن رانی می کردیم! همین و بس!

<p>تا ز اندک تو جهان شود پر آن خشت بود که پرتوان زد نظامی</p>	<p>کم گویی و گزیده گویی چون در لاف از سخن چو در توان زد</p>
---	---



توضیحات

- ۱- یک لحظه زندگی پس از دفع دشمن از عمر هشتاد ساله لذت بخش تر است. بیت از بوستان سعدی است.
- ۲- تصدیق به معنی تأیید کردن و تصدیق نامه در گذشته به جای «گواهی نامه» به کار می رفت.
- ۳- منظور این است که بر حرف بود. اشاره است به شعر نظامی: ... آن خشت بود که پرتوان زد.
- ۴- شتر نیز از شعرخوانی عرب (حُدّی) به نشاط و وجد می آید. اگر تو این نشاط را نداشته باشی، جانور

بی ذوقی هستی.

- ۵- مقصود نشان‌های ارتشی است.
- ۶- از سر ذوق و استعداد ذاتی و طبیعی.
- ۷- قسمتی از بیت مولاناست :
- شکر نعمت نعمت افزون کند
کفر نعمت، از کفت بیرون کند
- ۸- مصراع از سعدی است :
- همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
- ۹- از باب دوم گلستان سعدی است.
- ۱۰- مصراعی از سعدی است.
- ۱۱- بیتی است از حافظ.
- ۱۲- اشاره به این بیت مولاناست :
- از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود

بیاموزیم

در متن «مایع حرف شویی»، نویسنده کوشیده است یکی از ضعف‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی را به شیوه غیرمستقیم نقد و نکوهش کند. به چنین نوشته‌هایی طنز گفته می‌شود. طنز هم در نثر و هم در شعر به کار می‌رود. در طنز هدف، هشدار دادن، اصلاح نابه‌سامانی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی است و معمولاً با نوعی درشت‌نمایی آمیخته با خنده همراه است. گفته‌اند که طنزنویس، پزشک روح است و وظیفه او از بین بردن ریشه بیماری‌هایی چون دورویی، غرور، حرص، دروغ و... است. در آثار عبیدزاکانی، فخرالدین علی صفی، دهخدا، نسیم شمال، جمال زاده، ابوالقاسم حالت و کیومرث صابری نمونه‌هایی از طنزپردازان گذشته و معاصر دیده می‌شود.



- ۱- مقصود از اصطلاحات زیر را بنویسید.
کمیتش لنگ بود - مثل شاخ شمشاد - سیر انداختن - باب دندان
- ۲- علل انحراف خسرو چه بود؟
- ۳- شما چه دلایل دیگری را برای گرفتار شدن افراد در دام اعتیاد می شناسید؟
- ۴- یک نمونه از سرانجام شوم افتادن در دام اعتیاد را بنویسید.
- ۵- با مراجعه به «باب خاموشی» از گلستان سعدی، داستان یا قطعه‌ای متناسب با درس «مایع حرف شویی» بیابید.
- ۶- در عبارت «مبحث حروف اضافه» چه ایهامی وجود دارد؟
- ۷- بیت زیر با کدام بخش متن، ارتباط معنایی دارد؟
به صوت خوش چو حیوان است مایل ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

عمادالدین علی فقیه کرمانی



پشت دریا

قایقی خواهم ساخت،
 خواهم انداخت بر آب
 دور خواهم شد از این خاک غریب
 که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق
 قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تپی
 و دل از آرزوی مروارید،
 همچنان خواهم راند
 ز به آبی عادل خواهم بست

ز به دریا - پریانی که سر از آب به در می آزند
و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشانند فون از سر کیوهاشان
همچنان خواهم راند

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است
بام ها جای کبوترهایی است
که به فواره هوش بشری می نگرند
دست هر کودک ده ساله شهر، شانه معرفی است
مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس تو را می شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است
قایقی باید ساخت

سهراب پهری

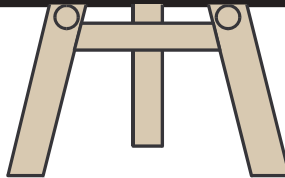
آورده‌اند که ...

در آبیگری سه ماهی بود : دو حازم*، یکی عاجز. از قضا، روزی دو صیاد بر آن گذشتند و با یکدیگر میعاد* نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند؛ آنکه حزم زیادت داشت و بارها دست برد زمانه جافی* را دیده بود، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب درمی آمد، بر فور بیرون رفت. در این میان، صیادان برسیدند و هر دو جانب آبیگر محکم بیستند.

دیگری هم که از پیرایه خرد و ذخیرت تجربت بی بهره نبود، با خود گفت : «غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده بیشتر ندهد؛ با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید* دشمن تأخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز فکر خردمندان است.» پس خویشتن مرده کرد و بر روی آب می رفت. صیاد او را برداشت و چون صورت* شد که مرده است، بینداخت. به حیلست خویشتن در جوی افکند و جان به سلامت برد.

و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا گرفتار شد.

کلیله و دمنه



ادبیات دوران جدید (شعر)

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون شعر معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از اشعار معاصر
- ۳- آشنایی با برخی از شعرای معاصر
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



درآمدی بر ادبیات دوران جدید (شعر)

در سال گذشته با ادبیات مشروطه و نمونه‌هایی از نظم و نثر این دوره آشنا شدیم. گفتیم که در شعر و نثر این دوره واقعیات زندگی و مسائل سیاسی و اجتماعی بازگفته می‌شود؛ طنز و نقد سیاسی و اجتماعی با استقبال مردم رو به رو می‌گردد و داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی رونق می‌یابد. در عصر مشروطه و پس از آن، کسانی چون ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، شمس کسمایی و جعفر خامنه‌ای جریان نوآوری را به‌ویژه در عرصه شعر پی می‌گیرند. حاصل این تلاش‌ها را در «افسانه» نیما یوشیج می‌بینیم که در سال ۱۳۰۱ به چاپ رسید. این منظومه را سر آغاز «شعر نو» دانسته‌اند. نیما پس از «افسانه» به استحکام پایه‌های نوآوری خویش می‌پردازد و جریانی تازه را در شعر فارسی به وجود می‌آورد. بعد از او، پیروان شعر نیمایی با سرودن آثاری ارزشمند و درخور این حرکت را ادامه می‌دهند و کمال می‌بخشند.

شعر نو نیمایی را از دو جهت می‌توان بررسی کرد:

۱- محتوا و درون مایه

۲- شکل و قالب

از جهت درون مایه، نگاه تازه به طبیعت و جهان، جهت‌گیری اجتماعی و استفاده از نمادها در طرح مسائل اجتماعی، انعکاس فضاهای طبیعی و رنگ محلی در شعر از ویژگی‌های محتوایی شعر نیمایی است.

از نظر قالب، کوتاه و بلند شدن مصراع‌ها و جابه‌جایی قافیه‌ها از ویژگی‌های شعر نیمایی به‌شمار می‌آید.

شعر معاصر پس از نیما در سه شیوه ادامه یافت:

۱- شعر آزاد یا نیمایی که وزن دارد اما جای قافیه در آن مشخص نیست؛ مانند

بعضی سروده‌های مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری و قیصر امین پور.

۲- شعر سپید که آهنگ دارد اما وزن عروضی ندارد و جای قافیه‌ها در آن مشخص

نیست؛ مانند برخی از اشعار علی موسوی گرمارودی.

۳- موج نو که نه آهنگ دارد نه قافیه و نه وزن عروضی و فرق آن با نثر در تخیل شعری

است مانند برخی از اشعار احمد رضا احمدی. شعر موج نو به دشواری و پیچیدگی مشهور است.

در مطالعه شعر نیما، دید تازه‌ای او به جهان و طبیعت جلب توجه می‌کند. نگاه او به دریا، درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همه موجودات یادآور نگاهی است که شاعران مغرب زمین به این پدیده‌ها دارند.

دید اجتماعی نیما که در سروده‌های نمادین و انتقادی او تجلی می‌یابد، در ادب نوین فارسی جایگاهی ویژه دارد؛ مثلاً در شعر داروگ، کلماتی مانند کشتگاه، ساحل، ابر، باران و کومه علاوه بر اینکه نگاه شاعر را به طبیعت اطراف خود نشان می‌دهند، نمادهایی هستند که شاعر به مدد آنها روزگار خویش را برای ما ترسیم می‌کند. در این شعر، شاعر عصر سیاه حکومت استبداد را در جامعه خویش تصویر می‌کند و نشان می‌دهد که چشم به راه آینده‌ای روشن ایستاده است. او منتظر است؛ منتظر بارانی که سیاهی‌ها را بشوید و زندگی سبز و شکوفایی را به همراه آورد.

داروگ^۱

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه

گرچه می‌گویند: «می‌گیرند روی ساحل نزدیک

سوکواران در میان سوکواران»

قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست^۲

در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده‌های منی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترسد

- چون دل یاران که در هجران یاران -

قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟

مهدی اخوان نالت، شاعر معاصر (م. امید) در سال ۱۳۰۷ در مشهد به دنیا آمد و در شهریور ۱۳۶۹ درگذشت. مجموعه های «ارغنون»، «زمستان»، «آخر شاهنامه»، «از این اوستا» و «در حیات کوچک پاییز در زندان» از جمله آثار او است. شعر اخوان، شعری اجتماعی است و حوادث زندگی مردم ایران را در خود منعکس می کند. لحن حماسی او آمیخته با صلابت و سنگینی شعر خراسانی و سرشار از ترکیب های تازه است. در شعر «باغ من» شاعر به توصیف پاییز می پردازد و بر خلاف دیگران، پاییز را نه فصل بی حاصلی و خشکی و نازیبایی که مظهر زیبایی و پادشاه فصل ها می داند و هم اوست که با اسب زرد یال افشان خویش در باغ زندگی شاعر می خرامد.

باغ من

آسمان را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستین سرد نمناکش
باغ بی برگی
روز و شب تنهاست
با سکوت پاک غمناکش

ساز او باران، سرودش باد
جامه اش شولای عریانی ست
ور جزایش جامه ای باید،
باشه بس شعله زرتار پودش باد
کو بروید یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد یا نمی خواهد
باغبان و رگه گذاری نیست
باغ نومیدان،

پشتم در راه بهاری نیست

گر ز چشم پر تو گرمی نمی تابد
ور بر رویش برک لبخندی نمی روید
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه های سر بر گردون سالی اینک
تخته در تابوت پست خاک می گوید^۲

باغ بی برگی
خنده اش خونی ست اشک آمیز
جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن
پادشاه فصل ها، پاییز.

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

تهران - خرداد ماه ۱۳۳۵

طاهره صفّارزاده، شاعر معاصر در سال ۱۳۱۵ در سیرجان به دنیا آمد. از آثار مهم او می‌توان به «رهگذر مهتاب، طنین در دلتا، سدّ و بازوان، سفر پنجم، بیعت با بیداری و دیدار صبح» اشاره کرد. او از شاخص‌ترین شاعران مذهبی قبل از انقلاب است که با برخورداری از بینش توحیدی، سیاسی و اجتماعی و زبانی ساده و روان، آثاری عمیق و ماندگار آفریده است. انتظار موعود و چشم به راه عدالت گستر بودن از اندیشه‌های محوری شیعه است که شاعر با اشاره پنهان به انقلاب اسلامی ایران، آن را طلیعه و مقدّمه ظهور امام زمان (عج) می‌داند و همگان را منتظرانی می‌داند که چشم به راه طلوع آفتاب پنهان دارند.

انتظار



انتظار، اثر استاد محمود فرشچیان

همیشه منتظرت هستم
بی آنکه در رکود نشستن باشم
همیشه منتظرت هستم
چونان که من

همیشه در راهم
همیشه در حرکت هستم
همیشه در مقابله

تو مثل ماه

ستاره

خورشید

همیشه هستی

و می‌درختی از بدر

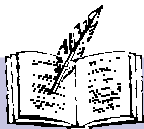
و می‌رسی از کعبه

و کوفه همین تهران است

که بار اول می‌آیی
و ذوالفقار را باز می‌کنی

و ظلم را می‌بندی
همیشه منتظرت هستم
ای عدل وعده داده شده

این کوچه
این خیابان
این تاریخ
خطی از انتظار تو را دارد
و خسته است
تو ناظری
تومی دانی
ظهور کن
ظهور کن که منتظرت هستم
ظهور کن که منتظرت هستم



توضیحات

- ۱- قورباغه درختی (دار + وگ)؛ به اعتقاد اهالی مازندران، هرگاه داروگ بخواند باران می‌بارد.
- ۲- اوضاعی نامساعد (نامناسب).
- ۳- پاییز از میوه‌هایی حکایت دارد که روزی سر بر اوج آسمان داشته و امروز در دل خاک خفته‌اند.



بیاموزیم

به دو مصراع زیر دقت کنید :

□ بر بساطی که بساطی نیست...

□ جامه اش شولای عربانی است...

در مصراع اول بساط مفهومی است که در عین وجود، هستی آن به وسیله بقیه جمله نقض می‌شود و ظاهراً بی معنی به نظر می‌آید. در مصراع دوم

شولا (نوعی لباس) برای پوشیدن بدن است اما وقتی با صفت عربانی همراه می‌شود معنی خود را از دست می‌دهد. به بیان دیگر، عربانی ناقض وجود «شولا»ست. به این گونه کاربرد **متناقض نما** می‌گویند. شما نیز در زندگی روزمره گاهی از این آرایه استفاده می‌کنید، مثلاً وقتی می‌گویید: «جیب‌هایم پر از خالی است» برای عمق بخشیدن به کلام خود دو صفت پر و خالی را هنرمندانه به کار برده‌اید.

چند نمونه دیگر از متناقض نما:

□ از تهی سرشار،

جویبار لحظه‌ها جاری است

م. امید

□ از خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

حافظ

□ دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

حافظ

۱ - پارادوکس

خودآزمایی



- ۱- در شعر داروگ تصویری که شاعر از اتاق خود ترسیم می‌کند، نشانه چیست؟
- ۲- یک تشبیه در شعر «داروگ» پیدا کنید.
- ۳- در شعر «باغ من» شاعر ابر و باغ بی‌برگی را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۴- مرجع ضمیر «ش» در مصراع «آسمانش را گرفته تنگ در آغوش» چیست؟
- ۵- شاعر زیبایی باغ بی‌برگی را در چه می‌داند؟
- ۶- با توجه به شعر «انتظار»، چه شباهتی میان جنگ بدر و قیام مهدی (عج) وجود دارد؟
- ۷- قالب سه شعر درس را با هم مقایسه کنید.
- ۸- شعر دیگری درباره خزان پیدا کنید و از نظر مضمون با شعر «باغ من» مقایسه کنید.
- ۹- شعر دیگری را که درون‌مایه آن انتظار حضرت مهدی (عج) باشد، پیدا کنید و در کلاس بخوانید.

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، شاعر، نویسنده و پژوهشگر معاصر در سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور به دنیا آمد.

از مهم ترین مجموعه های شعر او می توان به «شبخوانی، از زبان برگ، در کوچه باغ های نیشابور، از بودن و سرودن، مثل درخت در شب باران و بوی جوی مولیان» اشاره کرد. صور خیال در شعر فارسی، موسیقی شعر و تصحیح و توضیح اسرار التوحید نمونه هایی از آثار پژوهشی شفیعی کدکنی است. سروده های او ساده، روان و به دلیل تسلط بر ادبیات گذشته ایران بسیار استوار و محکم است. شعر سفر به خیر از مجموعه «در کوچه باغ های نیشابور» برگزیده شده است.

سفر به خیر

- «به کجا چنین شبان؟»

کون از نیم پرسید

- «دل من گرفته ز اینجا،

هوس سفرنداری

ز غبار این بیابان؟»

- «همه آرزویم، اما

چه کنم که بته پایم...»

- «به کجا چنین شبان؟»

- «به هر آن کجا که باشد، به جز این سرا، سرایم»

- «سفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را

چو از این کویر و خشت به سلامتی گذشتی،

به شکوفه ها، به باران.

برسان سلام ما را.»

سید علی موسوی گرمارودی (ولادت ۱۳۲۰ شمسی) از پیشتازان شعر مذهبی قبل از انقلاب است. از آثار شعری او می‌توان «سرود رگبار»، «عبور»، «در سایه سار نخل ولایت»، «چمن لاله»، «خطّ خون»، «تا ناکجا» و «دستچین» را نام برد. آنچه می‌خوانید، گزیده‌ی یکی از سروده‌های این شاعر معاصر درباره‌ی شخصیت حضرت علی (ع) است از مجموعه‌ی در «سایه سار نخل ولایت» که در قالب سپید سروده شده است و زبانی روان، شکوهمند و استوار دارد. این شعر ما را با گوشه‌ای از عظمت و منزلت امام پرهیزگاران آشنا می‌کند.

در سایه سار نخل ولایت

نجته با نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران
 که تو را آفرید
 از تو در کلفت هم نمی‌توانم بود
 که دیدن بزرگی ات را، چشم کوچک من بنده نیست
 مور، چه می‌داند که بر دیواره‌ی اهرام می‌گذرد
 یا بر نشی خام
 تو، آن بلندترین هرمی که فرعون تخیل می‌تواند ساخت
 و من، آن کوچک‌ترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی‌تواند داشت.

●
 چگونز این چنین که بلند بر زبر ما سوا ایستاده‌ای
 در کنار تور پیرزنی جای می‌گیری،
 وزیر مهمیز کودکانه بچگان یتیم
 و در بازار تنگ کوفه...؟

●
 پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی‌شناختم



یتیم نوازی حضرت علی (ع) - اثر استاد محمود فرشچیان

که عمود بر زمین بایستد...

پیش از تو، هیچ فرمانروایی را ندیده بودم
که پای افزاری وصله دار به پا کند،
و مشکلی کنه بر دوش کشد
و بردگان را برادر باشد

ای روشن خدا

در شب‌های پیوسته تاریخ

ای روح لیلۃ القدر

حتی مطلع الفجر^۲



شب از خشم تو، آرامش را به وام دارد
و طوفان، از خشم تو، خروش را
کلام تو، گیاه را بارور می‌کند
و از نقت گل می‌روید
چاه، از آن زمان که تو در آن گریستی، جوشان است
سحر از سپیده پستان تو می‌شکوفد
و شب در سیاهی آن به ناز می‌ایستد
هیچ ستاره نیست که وام در نگاه تو نیست
لبخند تو، اجازه زندگی است
هیچ شکوفه نیست که ز تبار کلمت تو نیست.



چگونه شمیر می زهر آکین

پیشانی بلند تو - این کتاب خداوند - را از هم می‌کشاید

چگونه می توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

●
بر پای تومی کریم
با اندوهی، والاتر از غم گزایی عشق
و دیرنگی غم
برای تو با چشم همه محرومان می کریم
با چشمانی، یتیم ندیدنت
کریرام، شعر شبانه غم توست ...

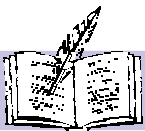
●
هنکام که به همراه آفتاب
به خانهٔ یتیمکان پوه زنی تابیدی
و صولت حیدری را
دست بایه شادی کودکانشان کردی
و بر آن شانه، که پیامبر پای نهاد
کودکان را نشاندی
و از آن دحان که هرّای شیر می خروشد
کلمات کودکان تراوید،
آیات تاریخ، به تحسیر، بر در سراسی، خشک و لرزان مانده بود؟

●
در احد
که گل بوسه زخم ها، تنت را دشت شتایق کرده بود،
مگر از کدام باده مهر، مست بودی
که با تازیانه هشتاد زخم، بر خود حد زدی؟

●
کدام وام دار ترید؟
دین به تو، یا تو بدان؟
هیچ دینی نیست که وام دار تو نیست.

●
دری که به باغ پیش ما کشوده ای
هزار بار خیسبری تراست^۴
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو

●
شعر سپید من، روسیاه ماند
که در فضای تو، بر بی وزنی افتاد
هر چند، کلام از تو وزن می گیرد
وسعت تو را، چگونه در سخن تنگ مایه کنجانم؟
تو را در کدام نقطه باید به پایان برد؟
فتبارک الله، تبارک الله
تبارک الله احسن الخالقین
خجسته باد نام خداوند
که نیکوترین آفریدگاران است
و نام تو
که نیکوترین آفریدگانی.



توضیحات

- ۱- جملهٔ معادل آیهٔ فتبارک الله احسن الخالقین (مؤمنون/ ۱۴) است که شعر با آن آغاز می‌شود، و با آن پایان می‌یابد.
- ۲- شاعر امام علی (ع) را روح شب قدر می‌داند و به طور غیر مستقیم به نزول روح (جبرئیل) در شب قدر نیز اشاره می‌کند.
- ۳- در غزوهٔ احد، علی (ع) با همهٔ وجود از اسلام و پیامبر دفاع کرد و بیش از هشتاد زخم برداشت. در احکام شرعی کسی که شراب بنوشد، حد بر او جاری می‌شود و به او هشتاد تازیانه می‌زنند. شاعر امام علی (ع) را مست شراب حق توصیف می‌کند و هشتاد زخم غزوهٔ احد را تازیانه‌هایی می‌داند که به منزلهٔ حد بر بدن او نواخته شده است.
- ۴- امام علی (ع)، در غزوهٔ خیبر (خیبر از قلعه‌های محکم یهودیان مخالف پیامبر بود)، در بزرگ قلعه را از جا کند و به جای سپر در دست گرفت. در این جنگ، مرحب خیبری پهلوان معروف یهود به دست امام علی (ع) کشته شد. شاعر می‌گوید: «دری را که به روی اندیشهٔ ما گشوده‌ای، هزار بار از در خیبر، بزرگ تر است.»



خودآزمایی

- ۱- «گون» و «نسیم» در شعر «سفر به خیر» نماد چه کسانی هستند؟
- ۲- شعر «سفر به خیر» را با غزل «نالهٔ مرغ اسیر» اثر عارف قزوینی مقایسه کنید.
- ۳- بند «چگونه این چنین که بلند بر زیر ماسوا ایستاده‌ای / در کنار تنور...» به کدام داستان در زندگی حضرت علی (ع) اشاره دارد؟
- ۴- دو توصیف زیبای شاعر را دربارهٔ حضرت علی (ع) بیان کنید.
- ۵- «با چشمانی یتیم ندیدنت» یعنی چه؟
- ۶- در آمیختن صولت و رحمت از ویژگی‌های انسان‌های بزرگ است. در کدام بند شعر به این ویژگی حضرت علی (ع) اشاره شده است؟
- ۷- «شعر سپید من، رو سیاه ماند/ که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد» اشاره به کدام ویژگی‌های شعر شاعر دارد؟
- ۸- چرا شاعر پیشانی بلند امام علی (ع) را کتاب خداوند می‌داند؟
- ۹- شعر «در سایه سار...» را یک بار دیگر بخوانید و به تلمیحات آن اشاره کنید.

محمد حسن رهی معیری از غزل‌سرایان نامی معاصر (۱۳۴۷ - ۱۲۸۸ ش) بیشتر به پیروی از سعدی، غزل‌گفته و شیوایی و روانی سخن سعدی در سروده‌های او محسوس است.
مجموعه اشعار وی به نام «سایه عمر» در زمان حیاتش به چاپ رسیده است.



حدیث جوانی

خارم ولی به سایه گل آرمیده‌ام
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون اشک در تهای تو با سر دویده‌ام
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
وز شاخ آرزو، گل عیشی نخیده‌ام
این رشه را به تقد جوانی خریده‌ام
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
عظیم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

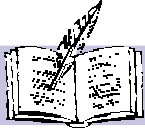
اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
چون خاک در هوای تو از پا فدا شده‌ام
من جلوه شتاب ندیدم به عمر خویش
از جام عافیت می نابی نخورده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
گر می‌گیریم از نظر مردمان، رهی

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف، سایه) شاعر معاصر در سال ۱۳۰۶ در رشت متولد شد. وی از سال ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی روی آورد.
آثار او عبارت‌اند از: نخستین نغمه‌ها، سراب، سیاه مشق و شبگیر. در زیر غزلی از او می‌خوانیم.

در کوچه سارِ شب

درین سرای بی کسی کسی به در نمی‌زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
کسی به کوچه سارِ شب در سحر نمی‌زند
نشتم در انتظار این غبارِ بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند
گذرگی است پر ستم که اندرو به غیر غم
یکی سلامی آشنا به رهگذر نمی‌زند
چه چشم پانچ است از این در بچه‌های بتات
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر بینگندم و سزاست
اگر نه بر درختِ تر کسی تبر نمی‌زند

تهران دی ۱۳۳۷



توضیح

۱- در این ظلمت اختناق (دوران حکومت سیاه ستم‌شاهی) کسی به فکر آزادی و رهایی نیست.



خودآزمایی

- ۱- بیت «بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم» از حافظ با کدام یک از ابیات «حدیث جوانی» هم خوانی دارد؟
- ۲- یک نمونه ایهام و یک نمونه تشخیص در شعر حدیث جوانی پیدا کنید.
- ۳- شعر «حدیث جوانی» را با شعر «متاع جوانی» پروین اعتصامی مقایسه کنید.
- ۴- بیت «بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی‌بری را» از ناصر خسرو با کدام بیت درس «در کوچه سار شب» ارتباط معنایی دارد؟
- ۵- «در انتظار غبار بی‌سوار نشستن» کنایه از چیست؟
- ۶- شعرهای این درس جزء کدام نوع ادبی هستند؟

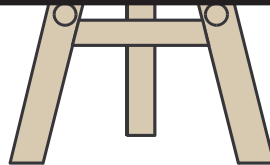
آورده‌اند که ...

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت: «شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت، بر رعیت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد.» گفت: «روزی سزای او بدهم». گفت: «بلی، روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام سنده باشد. پس به زجر* و مصادره* از وی بازستانی و در خزینه نهی، درویش و رعیت را چه سود دارد؟»

پادشاه خجل گشت و دفعِ مضرّتِ* عامل* بفرمود در حال.

سرگرم باید هم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

کلیات سعدی



فصل هشتم

سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جلوه‌های هنری و ادبی سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه نویسندگان گذشته و حال
- ۳- آشنایی با برخی از چهره‌های ادبی صاحب سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



منظره سرخه حصار معماری قصر ناصریه، سال ۱۳۰۳ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

ابن بطوطه (۷۷۹ - ۷۰۳ ه.ق) عالم و جهان‌گرد مشهور، در بیست و دو سالگی به قصد زیارت خانه خدا از طنجه - شهری بندری در مراکش - خارج شد. این سفر مقدمه سفرهای دیگر ابن بطوطه شد که به مدت سی سال به طول انجامید و او توانست در این مدت با سرزمین‌های بسیاری در شرق و غرب جهان آشنا شود و حتی به چین نیز برود.

ابن بطوطه در سال ۷۵۴ به مراکش بازگشت. سلطان مراکش از او تجلیل کرد و به دبیر خود این جزئی فرمان داد که داستان‌ها و شرح سفر ابن بطوطه را ثبت و ضبط کند. بدین ترتیب، سفرنامه ابن بطوطه با عنوان رحله ابن بطوطه یا «تحفة النظار و غرایب الأمصار» پدید آمد. دقت نظر، واقع‌بینی و توصیف‌های ابن بطوطه، سفرنامه او را در زمره یکی از بهترین و جالب توجه‌ترین سفرنامه‌ها در آورده است. بخشی از این سفرنامه را به ترجمه دکتر محمدعلی موحد می‌خوانیم:

مدرسه امام شوشتری

در تئستر^۱ در مدرسه امام شرف‌الدین منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضایل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نام‌های سنبل و کافور و جوهر و سرور به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کارپرداز و سومی خادم سِماط* و مأمور تنظیم برنامه غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشپزها و سقاها و فَرّاش‌ها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم. نه نظم و ترتیب آن را در جایی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آنجا غذایی خورده‌ام. به هر کس به اندازه خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با فلفل که با روغن پخته بودند به اضافه جوجه بریان و نان و گوشت و حلوا. شیخ مزبور، هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم، همه وعاظ* دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانی

که من به ملاقات آنها رسیده‌ام، کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آن وی که در کنار رودخانه واقع است، در محضر او بودم. فقها و بزرگان شهر حاضر بودند. در اویش* هم از هر گوشه و کنار در آنجا گرد آمده بودند. شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت به جای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آنکه شیخ به سخن آغاز کند؛ قاریان با آهنگ‌های محزون و نغمه‌های مهیج* به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره چاشنی می‌داد^۲. پس از پایان موعظه از هر سو رُقع^۳ها به او فرستادند. چه رسم ایرانی‌ها بر این است که سؤالات خود را در رُقع^۳ها می‌نویسند و به سوی واعظ می‌اندازند و او یکایک، پرسش‌ها را پاسخ می‌دهد. چون رُقع^۳ها به شیخ می‌رسید، او همه را در دست جمع می‌کرد تا در پایان یکایک، آنها را برگشود و جواب‌های بسیار بجا و مناسب‌داد. در این هنگام، وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت. مردم هم اقتدا کردند و پس از نماز هر کس به خانه خود رفت.

□ شعر فارسی در چین

... امیر بزرگ «قُرطی» که امیرالأمرا* می‌چین است ما را در خانه خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طی»^۲ می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسفندها را ذبح کرده غذا را پختند. این امیر با همه عظمت و بزرگی که داشت، به دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را به دست خود از هم جدا می‌کرد و به ما می‌داد. سه روز در ضیافت او به سر بردیم. هنگام خداحافظی پسر خود را به اتفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست. مطربان و موسیقی‌دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند. چندین بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند. چنان که من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

در بحر فکر افتاده‌ام
کویی به محراب اندری

تا دل به مهرت داده‌ام
چون در نماز استاده‌ام



جهانگیر بر مسندی از ساعت نشی، رقم چترا از بیروان ابو الحسن، مکتب مغول

آنچه می‌خوانید بخشی از سفرنامه «به سوی اصفهان» اثر پیر لوتی (۱۹۲۳-۱۸۵۰ میلادی) نویسنده و جهان‌گرد فرانسوی است که با ترجمه بدرالدین کتابی به فارسی منتشر شده است. او در این اثر، دیده‌های خود را از خلیج فارس تا دریای خزر به تصویر کشیده است.

به سوی تخت جمشید

— پنجشنبه ۳ مه (۱۳ اردیبهشت)

چون در اینجا، آفتاب مانند نواحی پست و کم ارتفاع — یعنی نزدیک خلیج فارس — سوزان نیست، شیوه و وقت سفر ما، تغییر کرده است. ما تا اصفهان روزی دو نوبت — صبح و عصر — حرکت خواهیم کرد و هر نوبت چهار تا پنج ساعت طول خواهد کشید و ظهر در کاروان‌سرای به استراحت خواهیم پرداخت؛ بنابراین، باید صبح زود از خواب برخاست. همراهان من و مسافران دیگر روی قالی‌ها و خورجین‌ها و روپوش‌ها — که تجمّلات عمده این کشور را تشکیل می‌دهند و به این زودی‌ها کهنه و ساییده نمی‌شوند — دراز کشیده‌اند.



قدری جلوتر، دشت پیوسته به دهستان دیده می‌شود و آن طرف‌تر، کشتزارهای خشخاش که گل‌های سپید آنها باز شده است به چشم می‌خورد. در یک سو تا چشم کار می‌کند، مزارع خشخاش امتداد دارد و طرف دیگر، به سلسله کوه‌ها و سنگ‌هایی که منظره وحشتناکی دارند، ختم می‌شود. پیداست که این گل‌های سفید و بوته‌های زیبا فقط در حال حاضر و در موقع طلوع آفتاب چنین صفا و زیبایی ویژه‌ای دارند و حال آنکه محصول نهایی شان سم مؤثری است که ساکنان خاور دور آن‌را با بهایی‌گزارف می‌خرند و دودش را استنشاق می‌کنند.

اکنون آفتاب بالا می‌آید. آنچه از تاریکی شب باقی مانده است، از برابر انوار خورشید فرار کرده، بر روی مزارع پر گل – مانند پارچه قهوه‌ای رنگی که به آهستگی رنگ ببازد – نابود می‌شود.

اما مقصد امروز ما نزدیک است؛ زیرا پس از چهار ساعت راهپیمایی، به مقابل کاخ‌های بزرگ داریوش و خشایارشا خواهیم رسید. باید این ویرانه‌ها و آثار قدیمی را دید؛ بنابراین، شایسته است که در آنجا توقف کنیم.

پس از آنکه دو فرسنگ در میان گل‌های خشخاش و چمن‌های نمناک و جویبارها و مسیل*های مهیب راه می‌پیماییم، به قریه‌ای محقر و کوچک می‌رسیم. تعدادی ستون و دیرک بلند و بدون نظم و ترتیب نیز در آنجا دیده می‌شود. ستون‌ها هم، بسیار عظیم و غول‌آساست. هر چه بیشتر دقت می‌کنیم، بیشتر به شگفت‌انگیزی آنها پی می‌بریم. این بنا یکی از عجایب بزرگ دنیای کهن است و از حیث غرابت با اهرام مصر برابری می‌کند. اما در اینجا – در مقام مقایسه با «ممفیس*» – رفت و آمد به میزانی به مراتب کمتر صورت می‌گیرد و بدین جهت، اسرارش کمتر کشف شده است. پادشاهانی چون خشایارشا و داریوش که دنیا را به لرزه درمی‌آوردند، کاخ‌های خود را در این ناحیه ساخته، آنها را به وسیله مجسمه‌ها و خطوط برجسته‌ای زینت بخشیده‌اند که دست‌زمان هنوز نتوانسته است آنها را محو و نابود کند. کمی بیش از دو هزار سال پیش، یعنی به هنگام عبور سپاه مقدونیه از این ناحیه، ملل غربی از وجود این بنا آگاه بوده و آن‌را به نام «پرسپولیس*» می‌شناخته‌اند. اثاثه و همراهان خود را در کاروان‌سرای محقری که می‌بایستی شب را در آن بگذرانیم

نهاده، پس از صرف ناهار به اتفاق دو تن از جوانان قریه که خود داوطلب راهنمایی ما هستند، به سوی ویرانه‌های تخت جمشید می‌رویم.

ایوان‌ها که ارتفاعشان پنج یا شش برابر بلندی‌های معمولی است، به جای آنکه مانند همه جا از خاک و گل ساخته شده باشد و پس از چندی باران آنها را خراب کند، با سنگ‌های بسیار سختی که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، ساخته شده‌اند و این ستون‌های بلندی که از دور مانند دکل‌های کشتی به نظر می‌رسد، ستون‌های یک پارچه مستقیم و قطوری است که سابقاً طاق کاخ‌های بزرگ را بر روی آنها قرار داده بودند.

اکنون به پله‌های سنگی محکم و براقی می‌رسیم. این پله‌ها به قدری عریض‌اند که می‌توانند ارتشی را در یک صف از روی خود عبور دهند. در اینجا پیاده می‌شویم تا به بالای ایوان‌هایی که ستون‌هایی بر روی آنها قرار گرفته است، برویم. نمی‌دانم به چه جهت، همراهان ایرانی ما تصمیم گرفته‌اند که اسب‌ها را هم به دنبال ما بالا بیاورند. اسب‌ها در ابتدا مقاومت کرده، عقب می‌زنند، ولی سرانجام تسلیم شده به بالا می‌آیند. نعل‌های آنها بر پله‌های باشکوه بنا ضرباتی وارد می‌آورد و صعودشان در میان آرامش و سکوت بی‌انتهای بنا بر سر و صدا است.

اکنون بر فراز ایوان‌ها قرار داریم. جای شگفتی است که این ایوان‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن‌اند که از پایین به نظر می‌آمدند. اینجا محوطه بزرگی است که می‌تواند شهری را در خود جای دهد. تعداد ستون‌های بزرگ یک پارچه - مانند درختان یک جنگل - زیاد بوده ولی اکنون تنها بیست عدد از آنها سرپاست که هر کدام به تنهایی از عجایب به شمار می‌رود. ستون‌های دیگر افتاده و تکه سنگ‌هایی از تنه آنها جدا و در اطراف پراکنده شده است. هنوز تعدادی از سنگ‌های عالی، مخلوط با یکدیگر سرپا مانده‌اند. در این جایگاه تنها و جدا افتاده‌ای که آن را با سنگ‌های پهن فرش کرده‌اند، هنوز جرز*ها و سردیوارهایی برپاست که به دقت حجاری شده و بر روی آنها با خطوطی برجسته کتیبه‌هایی حک شده است. همه این آثار به رنگ خاکستری تیره و شکل تمامی آنها یکسان است و این مسئله در این ویرانه، امری غیرعادی و بی‌تناسب به نظر می‌رسد. رنگ خاکستری این آثار ناشی از گذشت قرون و رسوب کثافات بر روی آنها نیست، بلکه مربوط به خود آنها و ماده ناشناخته



و کمیابی است که این قصر را از آن ساخته‌اند.

این سلسله سنگ‌های بزرگ و تیره رنگ – که از ابتدای حرکتان از دهکده چون دیواری به نظر می‌رسید – اکنون از نزدیک کاملاً بر ما مُشرف و مسلط است.

ایوان بزرگی که ما بر فراز آن قرار داریم، در این ساعت – یعنی نزدیک غروب – به قدری غم‌انگیز است که به وصف نمی‌آید. بادی آرام و دل‌انگیز می‌وزد. شگفتا! به محض ورود به این محوطه، دو نقش از این هیاکل* غول‌آسا بیش از همه، توجه مرا به خود جلب می‌کند. این دو نقش را از کودکی می‌شناسم و گویا با من آشنایی دارند. بدن آن دو به شکل گاو بالدار و سرهانشان مانند سر انسان است ولی با ریش‌های دراز به هم پیچیده و تاج کیانی. بی‌شک با دیدن این دو نقش هوس می‌کنم نظری به گذشته بیفکنم و احساسات دوران کودکی خود را به یاد آورم. احساسات زمان کودکی من اسرارآمیز و در عین حال تند و پرشور بود. من این اشکال را برای نخستین بار در دوازده سالگی دیده‌ام. در همه کاخ‌های آشوریان، مجسمه‌هایی مانند آنها وجود دارد. به دستور خشایارشا این دو هیاکل غول‌آسای بالدار را به شکل پاسبان در آستانه کاخ‌ها بر پا داشته‌اند. این نگهبانان با شکوه و

عظمت نکاتی را بر من آشکار می‌سازند که هرگز تصوّر نمی‌کردم از آنها آگاهی یابم. تماشای آنها بیش از خواندن ده جلد کتاب مرا به این نکته متوجّه می‌سازد که چشمان زنده این مرد نیمه افسانه‌ای تا چه حد با عظمت و جلال بوده است.

اسب‌ها پا به پای ما در حرکت‌اند و پاهایشان بر روی سنگ‌ها ایجاد صدا می‌کند. در این حال ما به سوی مرکز کاخ‌ها یعنی قصرهای زیبای داریوش پیش می‌رویم. ستون‌ها شکسته و روی زمین پخش شده، ولی هنوز نزدیک به بیست ستون با فواصلی دور، کاملاً راست و ظریف در آسمان صاف برپاست. این ستون‌ها از بالا به پایین کنگره‌دار است؛ پایه‌های عظیم آنها مانند جام گل ساخته شده. چگونه این ستون‌های عظیم و بلند که قسمت‌های بالای آنها به وسیله چوب بست به یکدیگر متصل نشده از دو هزار سال پیش تاکنون هنوز پابرجا مانده است؟ این نقش‌ها بر روی چه نوع سنگ گران‌بهایی کنده شده که با وجود گذشت قرون و اعصار، هنوز محو نگشته است؟ سخت‌ترین سنگ‌های خارای کلیساهای ما پس از سیصد یا چهارصد سال خراب می‌گردد و کنار آنها یعنی محلّ تقاطع سطوحشان، درست تشخیص داده نمی‌شود. سنگ‌های سماق در روم شرقی و سنگ‌های مرمر یونانی که در هوای آزاد قرار داشته، کاملاً ساییده شده‌اند ولی در اینجا، انسان تصوّر می‌کند که این صورت‌های عجیب تازه از زیر دست سنگ‌تراشان بیرون آمده‌اند. این ویرانه‌های آرام و ساکت، به مدد کتیبه‌های بی‌شمار، تاریخ خود و جهان را بازگو می‌کنند. در اینجا کوچک‌ترین تکه سنگ با کسانی که بتوانند نوشته‌ها و آثار بدوی و ابتدایی دوران باستان را بخوانند، سخن می‌گوید. در وهله اول، خطوط میخی مشاهده می‌شود.

گذشته از این خطوط اصلی، افکار تمام کسانی که طی قرون مختلف، با شنیدن «پرسپولیس» بدین نقطه جلب شده‌اند، بر حسب تصادف در بخش‌های گوناگون ثبت شده است. در واقع اینها یادداشت‌هایی ساده، جمله‌ها و اشعاری قدیمی و ضرب‌المثل‌هایی راجع به دنیا و مافیها* است که با خطوط یونانی، کوفی، سریانی، فارسی، هندی و حتی چینی نوشته شده است: «کجا هستند پادشاهانی که به هنگام نوشیدن ساغر مرگ، در این کاخ‌ها فرمانروایی می‌کردند؟ چه بناهایی که صبح بر پا بود و عصر ویران گشت!» این جملات را سیصد سال پیش مسافر شاعری نوشته و چنین امضا کرده است: «علی پسر سلطان خالد...»

در پشت سالن‌های باشکوه که ستون‌ها به ردیف در آنها قرار داشته است، ساختمان‌های مبهم و درهم و برهمی وجود دارد که اسراری را در خود پنهان کرده است. ظاهراً اینها اتاق‌ها و آپارتمان‌هایی عظیم است و در آنها بقایای دیوارها و ستون‌های چهارگوشی که اطراف آنها را به سبک مصریان ساخته‌اند دیده می‌شود. روی این ستون‌ها برگ‌های گل، گچ‌بری شده است.



در این کوهستان، حفره‌های بزرگ سیاهی با اشکال منظم و سردرها و ستون‌های تراش خورده دیده می‌شود. ارتفاع این درها و ستون‌ها مختلف و به اندازه دهانه‌های گورها و دخمه‌هاست. قطعاً در دخمه‌های اطراف، ذخایر و ثروت‌های شگفت‌آوری موجود است. خورشید به تدریج پایین می‌رود و سایه‌های ستون‌ها و هیكل‌های پاسبانان، روی خاک این زمین و ایوان سلطنتی درازتر می‌شود. اشیای این ناحیه که از ادامه بقا و از شکافته شدن در طول قرون مختلف خسته‌اند، اکنون ناظر شبی دیگر خواهند بود.

دو هیكل غول‌آسایی که ریش‌هایشان مجعد است، با نهایت دقت به دیده‌بانی مشغول‌اند. یکی از آنها چهره بزرگ و کبود خود را به طرف دخمه‌های کوه گردانده و دیگری متوجه قسمت‌های دوردست این دشت است که در روزگاران گذشته جنگجویان و فاتحان و فرمانروایان عالم از آنجا وارد می‌شده‌اند.

بزها که در ویرانه‌ها به چرا مشغول‌اند، در اثر فریاد چوپانان مسلح که آنها را فرا می‌خوانند جمع می‌شوند، زیرا که این ساعت روز، هنگام هجوم یوزپلنگان و موقع در معرض خطر قرار گرفتن گله‌ها است. من میل دارم تا شب - و لاقلاً تا هنگام برآمدن ماه - در اینجا بمانم، اما دو نفر چوپان راهنمای من کاملاً با این نظر مخالف‌اند، زیرا از دزدان و اشباح خیالی و چیزهای نامعلوم می‌ترسند و می‌خواهند پیش از پایان یافتن روز، به دهکده خود بازگشته در پشت دیوارهای خاکی که از اطراف سوراخ شده است، آرام گیرند. بنابراین ما باید فردا دوباره به اینجا مراجعت کنیم و اکنون به دنبال بزهایی رهسپار می‌شویم که در درون چمنزار بی پایان از ما دور شده‌اند.

پس از عبور از دشت وسیع و طولانی و گذشتن از میان یونجه‌ها و جوها و مزارع

خشخاش، به هنگام شفق به کوچه‌های دهکده کوچک و سرانجام به خانه خاکی و بی‌در و پنجره خود می‌رسیم. باد بسیار سردی درختان تبریزی بیرون خانه و درخت زردآلوی باغچه کوچک را به حرکت درمی‌آورد. روز در آغوش آسمان زیبا و سبز رنگ بدرود حیات می‌گوید. در آسمان، رشته‌های باریکی از ابرهای کوچک به شکل عقیق قرمز دیده می‌شود. صدای اذان چوپانان به گوش می‌رسد.

عبرت‌ها چه فراوان‌اند و عبرت پذیرفتن‌ها چه اندک!*

«علی علیه السلام»

* ما أَكثَرَ الْعِبَرِ وَأَقَلَّ الْإِعْتِبَارِ!



توضیحات

- ۱- معرّب شوشتر
- ۲- سخنان خود را با فنون مختلف علم تفسیر و حدیث همراه می‌کرد تا دلنشین و مؤثر باشد.
- ۳- در ترکی «طی» جشن عروسی است.



خودآزمایی

- ۱- ابن بطوطه به چه رسمی در نماز جماعت شوشتر اشاره کرده است؟
- ۲- دو نمونه از توصیف‌های جزئی ابن بطوطه را در متن بیابید.
- ۳- نویسنده «به سوی تخت جمشید» غروب را چگونه توصیف کرده است.
- ۴- جملات علی پسر سلطان خالد را در درس «به سوی تخت جمشید» با قصیده ایوان مداین خاقانی به مطلع

زیر مقایسه کنید :

هوان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان ایوان مداین را آیینۀ عبرت دان

خاطرات اعتماد السلطنه

محمد حسن خان صنیع الدوله که بعدها به اعتماد السلطنه معروف و ملقب شد، از مقربان دربار ناصرالدین شاه و وزیر انطباعات او بود و در سال ۱۳۱۳ فوت کرد. وی دارای تألیفات متعددی است که از جمله آنها می‌توان به مرآة البلدان، مطلع الشمس، خیرات الحسان، المآثر والآثار و منتظم ناصری اشاره کرد. اعتماد السلطنه چون در اندرونی شاه راه داشت، نکات قابل توجهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پرده دربار را به نگارش درآورده است. در زیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه» به تصحیح ایرج افشار را می‌خوانیم:

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم الجثه قوی هیکلی را شکار فرمودند ... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خراشه نگاه به پلنگ می‌کردند. اما حکیم‌الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی‌موقع فریاد می‌کرد: «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خواهم مرد!» شاه به یکی فرمود: «برخیز تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود».

برخاست. فرمودند: به قدر تو بود!

من عرض کردم: پس به قدر خر بزرگی بوده است!

خیلی خنده شد!

دعای ضد گلوله!

ملیجک ادعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوله بند! هرکس آن دعا را با خود

دارد، گلوله به او کارگر نیست... قرار شد آن دعا را به گردن مرغی ببندند و هدف تیر نمایند! شخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بیچاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و اُستلم* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی صفات همایون بنویسد که شاه، حرز* فرماید. چرا که مسئله اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مچول خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردن مرغ همان!

همه ناراضی!

امین السّلطان* خیلی شکایت از تغیرات* شاه داشت. سبحان الله! این چه بدبختی است دولت را گرفته! امین السّلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پسرش هم ناراضی. فلان فعله هم شاکی. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سرِ شام شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب اینکه در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تنبّه* است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ ملتفت نیستند!

خزانه ملوکانه!

امروز پیرمردی که اوّل غلام کشیک‌خانه* و بعد قاپوچی* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی شاه متولّد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفات‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که بیاید صاحبقرانیّه* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!



حوض خانۀ عمارت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

رعیت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده. تخفیف خواسته بودند^۲. نایب السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض^۳ و لهجه آنها! کرمانی ها گفته بودند: خنده کار اطفال است و گریه مال رعیت! آغا محمدخان، صاحب این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می کنیم که عرض حسابی داریم و شما خنده می کنید!

شکار شاهانه!

در سرناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد: دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای شاه، حوالی سرخه حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه* گوسفندها رفته بود. می خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه عید و سلام، سوار نشدند. سران سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا بروند بزنند!

بالاخر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه از من پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم: من هفتاد هزار لغت فرانسه می دانم!

شاه هم به جهت اینکه مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف* شدند که اگر خبر فتح خوارزم و بخارا را به او می دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آتش یزان است، به رسم معموله همه ساله، اعظام* اهل اردو و تمام ملتزمین* حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقّاره چپی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قَجَر است که قربانی شرعی را با اسباب طرب می گردانند!

اسکورت ملیجک!

قرار شده که هر وقت ملیجک سوار می شود، چهار فرّاش سوار، دوشاطر، پنج غلام کشیک خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله پر همراه داشته باشد. هر که نزدیک می آید، با گلوله بزند!



دکتر طه حسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۹۷۳-۱۸۸۹)، در سه سالگی نابینا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیت‌های اجتماعی دست یابد. کتاب «الایام» اثر دکتر طه حسین، تصویر زندگی پر از تشیب و فراز اوست. محرومیت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه نویسنده در این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از

بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید.

کتاب «الایام» را شادروان حسین خدیوچم با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در اینجا می‌خوانیم :

آن روزها

در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاو او را افزون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفره غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.


کودک مانند همه مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید: چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ چیز.

در پی این اندیشه، لقمه را با هر دو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. اما پدرش با لحنی ملایم و اندوه‌بار گفت: «پسر جان، لقمه را این طور بر نمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد و تا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصوّر خنده برادران، یا گریه مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آنچه را که مورّخان درباره‌ی ابوالعلائی معّری* نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معّری شیرۀ خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیره خورده‌اند؟ معّری با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا از و هوس را بکشد! از آن پس درس‌راسر زندگی خوردن شیره را بر خود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معّری باخبر شود؛ زیرا معّری دور از چشم تمام مردم حتی خادمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد و به اندازه‌ی اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره‌ی هندوانه‌ی حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادم معّری اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محلّ



آن روزها

معهود*، که همه روزه غذای معری را در آنجا می گذاشت، نگذاشته بود. چون معری خوش نداشت که از سهم میوه خود جو یا شود، از آن بی خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می دید.

این کودک بسیار آرزو می کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو

را با خانواده خود در میان نهد. گرچه در موارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می کردند، کودک به واسطه ترس از آنکه مبادا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می کرد. مادر از این خودداری آزرده می شد. سینی مخصوص برایش آماده می کرد و او را با غذایش در اتاقی مخصوص تنها می گذاشت. کودک در از پشت سر می بست تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشتن بپردازد، این شیوه را از دست نداد. حتی در اولین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبه رو شد. از حضور در رستوران کشتی خودداری می کرد و غذای او را به کابینش می بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه اش این بود که هرگاه در هتلی جای می گرفت یا بر خانواده ای وارد می شد، خواهش می کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و از وی نخواهند که بر سر سفره عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست بر نداشت. اما این زن او را از بیشتر عادت های چندی که دامن گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. در میان خانواده ضرب المثل شده بود. پس از آنکه بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، باز هم در میان آشنایان انگشت نما بود. کم غذا می خورد. این کم خوراکی به علت کم اشتها

نمود، بلکه از آن می‌هراسید که پرخور و شکمو معرفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. در آغاز کار، کم خوراکی و پرهیز، برای او دشوار می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پرخوری کند. لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمویی داشت که هرگاه لقمه گرفتن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعی می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده وامی‌داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفر باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قهقهه* آب را نزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به نزدیک شیر آبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدم تشنه، از نظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هر چیزی، جز آنچه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دلسوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها در نظرش آن بود که مقداری آهن پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه اتاق با آنها سرگرم شود. این اشیاء را گردآوری می‌کرد و پراکنده می‌ساخت و به یکدیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آنکه خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر همسالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آنکه لذتی ببرد یا در آنها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌و شنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاقه مند بودند، هر روز پس از آنکه نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عَنتره* و دلاوری‌های بیبرس* و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنّت لذت فراوان می‌بردند.

کودک در کنار آنان می‌نشست. کسی به او توجهی نمی‌کرد ولی از آنچه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت و شنود می‌پرداختند. نقّال می‌آمد و می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به خاطر می‌سپرد.

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او درد دل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری با غم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست رفته خود را به خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه شنیدن ترانه و تصنیف* خوانی‌های خواهرانش و نوحه‌گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آنها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد* و اذکاری* که پدر بزرگ کهن سال و نابینایش، در صبح و شام می‌خواند.

پدر بزرگ هر سال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین گونه او نمازهای پنج‌گانه را اول وقت به جا

می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد! آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه* می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدر بزرگ بود؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به خاطر سپرد.



هنوز نه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیهٔ پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر اینها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



توضیحات

- ۱- یکی از نزدیکان مورد علاقهٔ ناصرالدین شاه بود.
- ۲- در مالیات آنها تخفیف داده شود.
- ۳- شکایت



خودآزمایی

- ۱- در خاطرات اعتمادالسلطنه چابلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟
- ۲- با در نظر گرفتن خاطرات اعتمادالسلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟
- ۳- علت تغییر رفتار طهٔ حسین چه بود؟
- ۴- نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟
- ۵- نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیز می‌داند؟ چرا؟

درس بیست و دوم

مسعود سعد سلمان قصیده سرای توانا (۵۱۵ - ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به سر برد. ابتدا در دستگاه غزنویان عزت و مقامی یافت. اما به سعایت بدخواهان گرفتار شد و مدت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه «نای» و هشت سال در قلعه «مرنج» در زندان به سر برد. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیه» (حبسیات) معروف است. آنچه می‌خوانید، یکی از حبسیات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری‌اش در زندان شکوه می‌کند.

شخصی به هزار غم گرفتارم

در هر تقسی به جان رسد کارم ^۱	شخصی به هزار غم گرفتارم
بی علت و بی سبب گرفتارم	بی زلت و بی گناه مجبوم
بته کمر آمان به پیکارم	خورده قسم اختران به پاداشم
غخوارم و اختر است خو خوارم ^۲	مجبوم و طالع است منخوسم ^۳
و امسال به تقد کمتر از پارم ^۴	امروز به غم فزون ترم از دی ^۵
حرفی است هر آنتی ز طوارم ^۶	طوارم ^۷ ندامت است طبع من
امروز چه شد که نیست کس یارم	یاران گزیده داشتم روزی
از گریه سخت و ناله زارم	هر نیمه شب آمان سوه آید
ناکه چه قضا نمود دیدارم ^۸ ؟	زندان خدایگان که و من که!
شاید که بس ابله و سبک بارم ^۹ !	بندی است گران به دست و پایم در
داغم که نه دزدوم و نه عیارم	محبوس چرا شدم، نمی داغم
تا بند ملک بود سزاوارم ^{۱۰} ؟	آخر چه کنم من و چه بد کردم
گفتم من و طالع گنونارم	ترسیدم و پشت بر وطن کردم
ای وای امیدهای بیارم!	بسیار امید بود در طبعم
چون نیست کثیثی ز گفتارم	قصه چه کنم دراز، بس باشد

آنچه می خوانید بخش هایی برگزیده از مقدمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از پوران شریعت رضوی است.
او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی متفکر و نویسنده معاصر (۱۳۵۶ - ۱۳۱۲) پرداخته است :

طرحی از یک زندگی

سال های ۴۸ - ۴۵ سال های نسبتاً آرامی برای خانواده ما بود. علی بود و کلاس های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال هایی بود که او اوقاتش را با ما می گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی اش را باهم انجام می داد: تدریس در دانشکده ادبیات مشهد، نویسندگی و بقیه اوقات بودن با خانواده اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می ماند. او جا و مکان مشخصی برای نوشتن نمی خواست؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و ... به رغم داشتن میز کار در منزل کمتر پشت آن می نشست و از آن استفاده می کرد. در اتاق کارش تشکی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می نشست. گاهی رادیو را هم روشن می کرد. با وجود علاقه ای که به داشتن خودکار ظریف نویس داشت در بند آن نبود. گاه می شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ های مختلف، به نوشته های خصوصی اش



اختصاص داشت. اکثر مطالبی که سال ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت و گوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ های خاکستری و سبز و ...). او راقش را با وسواس خاصی از لوازم تحریر فروشی های خیابان ارک مشهد تهیه می کرد و آنها را اغلب اوقات همراه داشت. تنها وسواسی که به خرج می داد و

خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نرود و آنجا مرتب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به ناچار هر روز بایست به نوشته‌ها و کتاب‌هایش تا حدودی سرو سامان می‌دادم و گرنه احتمال داشت بچه‌ها به آنها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشته‌هایش را جمع کند. بیشتر این مواقع، شروع به خواندن آنچه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغز او آن همه خلاقیت دارد و چه طور مطالب را آن قدر عمیق و با دقت حلّاجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشته‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشتن، همه چیز برایش تحت الشعاع قرار می‌گرفت و به رغم علاقه عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشتن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنهایی و آرامش داشت و به هر کلکی متوسّل می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگریزد.

شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه تهدید روی کلید برق می‌گذاشتم و از او می‌خواستم استراحت کند — گاه به مدت دو ساعت همان طور ایستاده منتظر می‌ماندم — به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدهم تا نوشته‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه‌کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشتن پیدا کنم. اگر رشته افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهارچوب‌های متداول سنتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذراند و راجع به همه جزئیات — از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی ... — حساسیت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را در این سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی

به امور روستاییان کاهک بود. از زلزلهٔ فاجعه‌بار طبس و کاخک، عمیقاً تکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدت می‌گریست. یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزلهٔ طبس در جمع‌آوری وسایل برای زلزله‌زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشی را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود...».

خواهرش که در این سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید:

«به دنبال زلزلهٔ کاخک، پس از بازگشت از آنجا خسته و خاک‌آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتیم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله‌زدگان جمع شده بود، نشانش دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. اما او دستش را بر نردهٔ حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدت گریه کرد. می‌گفت: «چقدر دردناک است شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای بیرون آوردن جسد کودکش، خاک را با سرینجه‌اش می‌خراشد. پیرمردی که به کاشانهٔ بر باد رفتهٔ خود نگاه می‌کند. خانوادهٔ آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی...» فردای آن روز به کاخک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: «شدت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آنچه بودیم، شدیم.»

علاوه بر آن، وضعیت روستایش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتب به مزینان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردی بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجهٔ آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی‌آقا قبل از هر چیز برایشان پسر آقا شیخ محمدتقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود. علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت‌وگو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدن پاسخی دقیق و بجا و حساب‌شده بی‌اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: «دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکر و تأمل و استنباط عادت دهید؛ خود را به وسیلهٔ نقلیهٔ بدل نکنید که مطالب را پلی‌کیپی و کتاب‌ها را به حافظهٔ خود

منتقل کنید، بلکه آنها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.»
رابطه‌اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقررات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روان‌کاوی کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روان‌کاو بود؛ بی‌آنکه چیزی از خصوصیاتمان بگویم، با روحیهٔ یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به حرف زدن وادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به‌ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آنها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعددی را معرفی می‌نمود.»

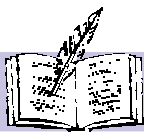


... و خلاصه اینکه، علی‌عارف مسلکی درون‌گرا، روشنفکری متعهد و مبارز، نویسنده و معلمی در پی تفکر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آنچه در او جلب توجه می‌کرد این بود که به‌طور فطری از پدیده‌های طبیعی به شگفت می‌آمد، می‌شکفت و لذت می‌برد». آنکه پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهی اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابر قدرتمندان و نیروهای مهاجم مغرور بود و مقاوم، و در برابر هر انعطاف‌خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به‌راستی مصداق همان «شدت و رحمت» و «زور نگفتن و نشنیدن» بود.

یک «شهید» را نمی بینی که چه شیرین و چه آرام می میرد؟
برای آنها که به «روز مَرگی» خو کرده اند و با خود ماندگارند، مرگ،
فاجعه هولناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آنکه آهنگ
هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می شود. چه عظیم اند مردانی که
عظمت این فرمان شگفت را شنیده اند و آن را کار بسته اند که: «بمیرید، پیش
از آنکه بمیرید»؟!

چنین می پندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر (ص) نیست.
روی سخن با همه آنهاست که «در جامه خویش» پیچیده اند:
«ای به جامه خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه ات را پاکیزه ساز و پلیدی
را هجرت کن!»!

طنین قاطع و کتنده فرمان وحی در فضای درونم می پیچد و صدای
زنگ های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می شنوم. هجرت آغاز
شده است و می دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه
یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می ماند و کاروان می گذرد.
کویر



توضیحات

- ۱- هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می شود؛ کار به جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن است.
- ۲- زندانی هستم و بخت با من یار نیست؛ اندوهگینم و ستاره بختم با من دشمن است.
- ۳- هر آتشی که می بینید، مانند حرفی از طومار بشیمانی و ندامت من است یا هر حرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
- ۴- زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
- ۵- سبک بار، آسوده خاطر، فارغ بال، نادان در این بیت معنی اخیر مراد است.



بیاموزیم

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً، در بردارندهٔ اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بی‌گناهی خویش است. شکوه و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علت به زندان افتادن در این نوع شعرها دیده می‌شود. به این گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیه** گفته می‌شود. حبسیه یکی از موضوعات ادبیات غنایی است. در تاریخ ادبیات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک الشعرا بهار، فرّخی یزدی و... دارای حبسیه هستند.

در اینجا بیت آغازین چند حبسیه را باهم می‌خوانیم:

□ نالم به دل چونای من اندر حصارنای

پستی گرفت همت من زین بلند جای

مسعود سعد

□ صبحدم چون کله* بندد آه دود آسای من

چون شفق در خون نشیند چشم خون بالای من

خاقانی

□ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرّخی یزدی



خود آزمایی



- ۱- مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به بیکارم» چیست؟
- ۲- در بیت «محبوسم و طالع است منحوسم / غمخوارم و اختر است خونخوارم» چه آرایه‌هایی وجود دارد؟
- ۳- شاعر علت گرفتاری خود را چه می‌داند؟

- ۴- یک نمونه از کاربرد «او و همراهی» را در شعر مسعود سعد بیابید.
- ۵- مطلع یکی از غزلیاتی را که در کتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حبسیه دارد بنویسید.
- ۶- چند اثر دیگر از نویسنده «کویر» را نام ببرید.
- ۷- چند جمله زیبا از نوشته‌های دکتر شریعتی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

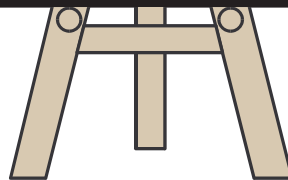
آورده‌اند که ...

شیخ الشیوخ شبلی - رحمه الله - در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کتاب* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردند.

به اتفاق دو کودک نزدیک شبلی - رحمه الله - نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی گفت: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی: «من سگ توام». پسر منعم گفت: «پس بانگ سگ کن». آن بیچاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. همچنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستد. شبلی در ایشان همی نگرست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: «نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوا ی او برداشتی، وی را سگ همچون خویشتی نباستی بود».

قابوس‌نامه





شور عشق

جان ما در بوته سودا نهاد
 جست و جویی در درون ما نهاد
 جنبش در آدم و حوا نهاد
 لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
 هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
 منتی بر عاشق شیدا نهاد
 قندهای در پیر و در برنا نهاد
 نور خود در دیده مینا نهاد
 این همه اسرار بر صحرا نهاد
 حسن او چون دست در یغما نهاد
 نام او سر دفتر غوغا نهاد
 فخرالدین عراقی

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
 کفت و گویی در زبان ما فکند
 از خمستان جرمه‌ای بر خاک ریخت
 دم به دم در هر لباسی رخ نمود
 چون نبود او را معین خانزای
 حسن را بر دیده خود جلوه داد
 یک کرشمه کرد با خود، آن چنانک
 تا تا شامی جمال خود کند
 تا کمال علم او ظاهر شود
 شور و غوغایی بر آمد از جهان
 چون در آن غوغا عراقی را بید

ادبیات فارسی برون مرزی

اهداف کلی فصل :

۱- آشنایی با جلوه‌های تاریخی، فرهنگی و اجتماعی ادبیات فارسی

برون مرزی

۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی فارسی در افغانستان، تاجیکستان و

هند

۳- آشنایی با برخی از فارسی‌سرایان افغانستان، تاجیکستان و هند

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات برون مرزی

زبان و ادبیات فارسی، قرن‌ها در سرزمین‌های دور مانند هند و چین، بین‌النهرین و سواحل مدیترانه گسترش و رواج داشت اما تحولات دو قرن اخیر به ویژه نفوذ استعمار انگلیس باعث شد تا در بسیاری مناطق مانند پاکستان، تاجیکستان، هند و افغانستان تفاوت‌های فراوان در ساختار و واژگان و تلفظ و گونه‌های زبان ایجاد شود. در عصر حاضر جز دو جریان ادبی دری (فارسی رایج در افغانستان) و تاجیکی (فارسی رایج در ماوراءالنهر)، جریانی برجسته باقی نمانده است.

زبان فارسی، از دوره غزنوی تا حدود صد و پنجاه سال پیش زبان اداری و درباری هند و پاکستان بود و در همین فاصله زمانی شاعران و نویسندگان بزرگی چون امیر خسرو دهلوی، فیضی دکنی، زیب‌النسا، بیدل دهلوی و اقبال ظهور کردند و آثاری گران بها و ارجمند بر گنجینه ادب فارسی افزودند.

تاجیکستان نیز که از دیرباز بخارا و سمرقندش، پایگاه شاعران و نویسندگان بزرگ بوده است، در عصر ما شاعران و نویسندگان بزرگ و توانایی چون صدرالدین عینی، عبیدرجب، بازار صابر، جلال اکرامی، اسکندر ختلانی، صفیه گلرخسار و محمد علی عجمی را در دامان خویش پرورده است.

سرزمین افغانستان، با گذشته درخشان ادبی، امروز شاهد شکوفایی شاعران و نویسندگانی است که در افغانستان و به عنوان مهاجر در ایران و دیگر کشورها آثاری ارزشمند خلق کرده‌اند. خلیل الله خلیلی، فدایی هروی، سعادت ملوک تاش از شاعران توانای سال‌های گذشته افغانستان و محمد کاظم کاظمی، سید ابوطالب مظفری و فضل الله قدسی از شاعران مشهور افغانی مقیم ایران‌اند که تحت تأثیر شاعران پس از انقلاب شعرهای درخور توجه سروده‌اند.

زيب التّسا متخلّص به مخفی (۱۱۱۳ - ۱۰۴۸) از زنان شاعر هند است. وی در سرودن شعر بیشتر از عرفی شیرازی پیروی می‌کرد. در اینجا بیت‌هایی از این شاعر را می‌خوانیم.

کعبه مخفی

ای آبتار، نوحه گر از بهر چیتی؟
چین بر جبین گلنده ز اندوه کیتی؟
دردت چه درد بود که چون من تمام شب
سر را به سنگ می زدی و می گریستی؟

* *

از قضا آیینۀ چینی شکست
خوب شد اسباب خودبینی شکست

* *

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را
دزد دانا می‌کشد اول چراغ خانه را
آنچه ما کردیم با خود هیچ ناینا نکرد
در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

* *

برو طواف دلی کن که کعبه مخفی است
که آن خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت

* *

شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز و گداز آفریده اند

* *

پروانه نیستم که به یک شعله جان دهم
شمعم که جان گدازم و دودی نیآورم

* *

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند گر بر همن * بیند مرا
در سخن محقی شدم مانند بود برک گل
هر که خواهد دیدم گو در سخن بیند مرا



توضیحات

۱ - گویند روزی بر اثر وزش باد آئینه خانه زیب النسا شکست. فوراً گفت: از قضا آئینه چینی شکست. پدرش، اورنگ زیب، با شنیدن این مصراع جواب داد: خوب شد اسباب خودینی شکست. چنین حاضر جوابی هایی را «بدیهه گویی» می گویند.

بیاموزیم

به بیت زیر توجه کنید:

عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را

دزد دانا می کُشد اوّل چراغ خانه را

آیا در این بیت، میان دو مصراع ارتباط معنایی وجود دارد؟

این دو مصراع در ظاهر هیچ گونه ارتباطی با یکدیگر ندارند اما با اندکی

دقت درمی یابیم که مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اول است و می توان جای دو مصراع را عوض کرد یا میان آن دو علامت مساوی (=) گذاشت. این ارتباط معنایی بر پایه تشبیه است.

به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می گویند.

اکنون به چند نمونه دیگر از آرایه «اسلوب معادله» توجه کنید :

□ آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می گردد

(صائب)

□ دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد، گرچه او بالاتر است

(صائب)

*

□ بی کمالی های انسان از سخن پیدا شود

پسته بی مغز چون لب وا کند رسوا شود

*

□ سعدی از سرزنش غیر نترسد هیئات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

(سعدی)

*

□ عیب پاکان، زود بر مردم هویدا می شود

موی اندر شیر خالص زود پیدا می شود

*

(صائب)





- ۱- در مصراع «در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را» مقصود از صاحب خانه کیست؟
- ۲- در مصراع «برو طواف دلی کن که کعبه مخفی است» چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۳- بیت زیر از صائب با کدام بیت زیبای التماسا ارتباط معنایی دارد؟
رنگین سخنان در سخن خویش نهان اند از نکهت خود نیست به هر حال، جدا گل

درس بیست و چهارم

شعری که می‌خوانیم از محمد کاظم کاظمی (تولد ۱۳۴۶) شاعر معاصر افغانی است. او این شعر را در رنای یکی از دوستان شهیدش سروده است.

مسافر

و آتش چنان سوخت بال و پرت را
که حتی ندیدیم خاکسرت را
به دنبال دفترچه خاطرات
دلم کشت هر گوشه سنگرت را
و پیدا نکردم در آن کنج غربت
به جز آخرین صفحه دفترت را:

همان دستالی که پیچیده بودی
در آن مهر و تسبیح و انگشترت را

همان دستالی که یک روز بستی
به آن زخم بازوی هم سنگرت را

همان دستالی که پولک نشان شد
و پوشید اسرار چشم تری را
سحر، گاه رفتن زدی با لطافت

بہ پیشانی ام بوسہ آخرت را
و با غربتی کنہہ تنها نهادی
مرا، آخرین پارہ پیکرت را

و تا حال می سوزم از یاد روزی
کہ تشییع کردم تن بی سرت را

کجا می روی؟ ای مسافر، درنگی
بہر با خودت پارہ دیگرت را



فجر، اثر سید حمید شریفی آل ہاشم



ادبیات گذشته تاجیکستان بسیار درخشان و دارای چهره‌های بزرگی است. از ابتدای قرن بیستم و با روی کار آمدن کمونیست‌ها، ادبیات تاجیکستان دچار تنگنا و افول شد اما در سال‌های اخیر شاعران و نویسندگانی چند از این سرزمین آثاری موفق و ارزنده آفریده‌اند. شعری که می‌خوانید از اسکندر ختلانی (متولد ۱۹۵۴ در کولاب) است. احساس لطیف شاعر و شور حماسی و دل‌بستگی او به ادبیات و وطن ادبی خویش در این شعر تجلی می‌یابد.

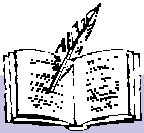
رشته پیوند

در خون من غرور نیاکان نهفته است
 خشم و ستیز رستم و ستان نهفته است
 در تنگنای یمن حسرت کشیده‌ام
 کهواره بصیرت مردان نهفته است
 خاک مرا جزیره خشکی گمان مبر
 دریای بی‌کران و خروشان نهفته است



بخارا - مدرسه الغ بیگ - سال ۱۴۹۷ م

خالی دل مرا تو زتاب و توان مردان
 شیر ژبان میان نیتان نهفته است
 پنداشتی که ریشه پیوند من گست
 در سینه ام هزار خراسان نهفته است



توضیح

۱ - سینه من گهواره بصیرت مردان است یعنی سینه من سرشار از بصیرت است.

خودآزمایی



- ۱ - در بیت سوم شعر مسافر منظور از کنج غربت چیست؟
- ۲ - پولک نشان شدن دستمال نشانه چیست؟
- ۳ - شاعر آخرین برگ دفتر شهید را چه می داند و آن را چگونه توصیف می کند؟
- ۴ - در شعر «ریشه پیوند» منظور شاعر از «در سینه ام هزار خراسان نهفته است» چیست؟
- ۵ - شعر «ریشه پیوند» بیانگر کدام احساس شاعر تاجیکی است؟

مناجات

الهی، زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم، کرم بُود.
الهی، تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم با آنکه بی‌نیازی از من. پس من
چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم.
الهی، من غریبم و ذکر تو غریب. و من با ذکر تو اِلَف گرفته‌ام؛ زیرا که غریب با غریب
اِلَف گیرد.

الهی، شیرین‌ترین عطاها در دل من رجای تو خداوند است و خوش‌ترین سخن‌ها بر
زبان این گنهکار، ثنای توست و دوست‌ترین وقت‌ها بر این بندهٔ مسکین گنهکار، لقای توست.
الهی، مرا عملِ بهشت نیست و طاقتِ دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.
الهی، اگر فردا گویند چه آوردی؟ گویم: خداوندا، از زندان، موی بالیده و جامهٔ
شوخیگن و عالمی اندوه و خجلت توان آورد. مرا بشوی و خلعت فرست و مپرس!

تذکرة الاولیای عطار

□ فهرست واژگان دشوار متن

امواج مافوق صوت: امواج فوق صوت؛ امواجی که فرکانس آنها بالاتر از ۲۰,۰۰۰ هرتس است و شنیده نمی‌شود.

امیرالأمرا: امیر امیران، فرمانده کل سپاه

اوراد: وردها، دعاها

ایار: از ماه‌های رومی که برابر ماه سوم بهار است.

بادی: آغاز، دراصل اسم فاعل از «بَدء» به معنی شروع کننده

بارگی: اسب، «باره» نیز به همین معنی است.

باشدکه: به آن امید که

بحبوحه: میان، وسط

بدسگال: بدانندیش، بدخواه، صفت فاعلی مرکب

مرخّم، جانشین اسم

برهمن: پیشوای روحانی آیین برهمنی

بسمل کردن: سر جانور را بردن؛ از آنجا که مسلمانان

در وقت ذبح جانور «بسم الله الرحمن الرحیم»

می‌گویند، به همین دلیل، به عمل ذبح «بسمل کردن»

گفته می‌شود.

بقولات: جمع بقول و آن جمع بَقَل است به معنی

سبزی و تره‌بار

بلا معارض: بی‌رقیب

بَلْعُث: آن را فرو بردم. «صیغَةُ بَلْعُث» چیزی را

خوراندن، آن را به حلق فروبردن، آن را خلاف حق

تصرف کردن و بالا کشیدن.

بَنان: انگشت

بهره: حق مالک، قسمت صاحب‌زمین

آزگار: زمانی دراز، به‌طور مداوم، تمام و کامل

أَذَار: ماه اوّل بهار، از ماه‌های رومی است.

ابدال: جمع بَدَل یا بَدَل و بدیل به معنی اولیاءالله:

مردان خدا، نیک‌مردان

أبرش: اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد؛ در اینجا

مطلق اسب منظور است.

إدبار: پشت کردن، بدبختی

ادعیه: دعاها

أذکار: ذکرها، وردها

ارتجالاً: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن،

بی‌درنگ

استرحام: رحم خواستن، طلب رحم کردن

استشاره: رای زدن، مشورت کردن

استیصال: ناچاری، درماندگی

اسلیمی: مُمالِ اسلامی؛ از طرح‌های هنری، مرکب

از پیچ و خم‌های متعدّد

اشباح: جمع شبح، کالدها، سایه‌ها، سیاهی‌هایی که

از دور دیده شود.

اشتمل: لاف‌زدن

اصبحت امیراً و امسیت اسیراً: بامداد امیر بودم

و شبانگاه اسیر

اعظم: بزرگان، بزرگ‌تران

افگار: آزرده، زخمی، خسته، مجروح

اقبال: روی آوردن، خوشبختی

الماس پیکان: تیری که نوک آن سخت برنده و

درخشان و جلا داده باشد.

پار : سال گذشته

پتیاره : مهیب، زشت

پرت و پلا : بیهوده، بی معنی. به این نوع ترکیب‌ها که در آنها لفظ دوم اغلب بی معنی است و برای تأکید لفظ اول می‌آید، «مرگب اتباعی» یا اتباع می‌گویند.

پیکان : در درس «رستم و اشکبوس» این کلمه به معنای فلز یا آهن نوک تیز و نیزه آمده است.

تاس : کاسه مسی که با خود به حمام می‌برند.

تپق : گرفتگی زبان

ترفیع : بالا بردن

ترگ : کلاه خود

تصنیف : نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود.

تعلل : بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جویی.

تغییرات : جمع تغییر : دگرگون شدن، برآشتن، خشمگین شدن.

تفتیش : بازرسی، بازجست، واپژوهیدن

تفقد : دل جویی

تقریر : بیان، بیان کردن

تلطف : مهربانی کردن، نرمی کردن

تموز : ماه اول تابستان، از ماه‌های رومی است.

تنبوشه : لوله سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیر خاک یا میان دیوار گذارند تا آب از آن عبور کند.

تنبّه : بیداری، آگاهی، هوشیاری

توتیا : اکسید طبیعی و ناخالص روی که محلول آن گندزدایی قوی است. در قدیم این اکسید را در جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی به صورت گرد

روی پلک‌ها می‌پاشیدند این ماده شفابخش در تعبیر شاعرانه وسیله‌ای است برای روشنایی چشم. توتیا را

با سرمه که گرد نرم شده سولفور آهن یا نقره است و در قدیم برای سیاه کردن پلک‌ها و مژه‌ها به کار می‌رفته

است، نباید اشتباه کرد.

توزم علمی : افزایش مداوم و بی رویه سطح عمومی قیمت‌ها. توزم غیرعلمی آن است که توزم مثلاً براساس شایعات یا امور مصنوعی به وجود آید.

جافی : جفا کننده، جفاکار

جانی : از سوی جان؛ این کلمه قید است و «بای» آن بای قیدساز یا بای جانشین تنوین است. این کلمه به جای کلمه غلط «جانا» به کار رفته است.

جبهه : پیشانی

جرز : دیوار اتاق و ایوان

جزمیت : قطعیت و یقین

جوال : ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند.

جُلْمَن : کسی که زود فریب بخورد؛ نالایق و بی‌دست‌وپا

چویه : تیری که از جنس چوب خدنگ باشد.

حازم : دور اندیش، هوشیار

حجب : شرم و حیا

حرب : آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزه

...

حِرز : دعایی که بر کاغذ نویسند و باخود دارند.

بازوبند، تعویذ

خاییدن : جویدن، به دندان نرم کردن

خدنگ : درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند.

خسته : مجروح، آزرده

خفایا : جمع خفیه، به معنی پنهان‌ها، در خفایای خاطر :

در جاهای پنهان ذهن

خلنگ : نام گیاهی است؛ علف جارو

خیره خیر : بیهوده

دراویش : درویشان. امروزه جمع بستن کلمات

فارسی در قالب‌های عربی جایز نیست.

درزی: خیاط

دستوری: رخصت، اجازه دادن.

دمدمه: در اینجا به معنی نزدیک، حدود، حوالی. در اصل به معنی با خشم سخن گفتن و آواز دادن است.

دُوری: بشقاب بزرگ و مقعر

دی: روز گذشته، دیروز

دیلاق: آدم قد دراز

دُرُع: معادل ۱/۰۴ متر، گز

رفع کردن: شکایت کردن، دادخواهی کردن.

رقعه: قطعه کاغذی که روی آن می‌نویسند.

رمانتیک: داستانی، افسانه‌ای؛ اثری به سبک

رمانتیسیم

زاغه: سوراخی است در کوه یا تپه یا بیابان که محل

استراحت چارپایان است، آغل

زجر: آزار، اذیت، شکنجه

زَلت: لغزش، خطا

ستوه: درمانده و ملول

سحاب: ابر

سعایت: سخن چینی

سفاهت: بی‌خردی، کم‌عقلی

سماط: سفره

سندروس: صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از

آن می‌گرفته‌اند. در درس فقط زردی آن منظور است.

سنگ سماق: سنگی سخت و متمایل به صورتی یا

سبزه است و چون مقاومت و سختی زیادی دارد، در

ستون‌های سنگی ساختمان‌ها و برای ساختن سنگ

آسیاب از آن استفاده می‌شود.

سوفار: دهانه تیر، جایی از تیر که چله کمان را در

آن بند کنند.

سهم: ترس

شخیص: بزرگ و ارجمند

شکوم: شُگون: میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن.

شولا: خرقة، خرقة درویشان

صبا: باد خنک و لطیفی که از جانب شمال شرق می‌وزد؛ صبا نماد پیام‌رسانی است.

صبوح: در اینجا یعنی آنچه باعث سرخوشی و نیروی معنوی فرد شود.

صلا زدن: آواز دادن، صدا کردن.

صلوات: جمع صلوات، به معنی رحمت و بخشایش

حق تعالی، درودها

صورت شد: روشن شد.

صولت: هیبت

ضمیر: باطن

ضبیاع: جمع ضیعت: زمین زراعتی، دارایی

طارمی: زرده چوبی یا آهنی که اطراف محوطه یا باغی نصب کنند.

طالع: برآینده، طلوع‌کننده، فال، بخت، اقبال

طلسم: اصلاً یونانی است به معنی نقش‌ها و دعاهایی

که به وسیله آن کاری خارق عادت انجام دهند. طلسم

کسی را شکستن: مشکل کسی را که دیگران از حل

آن عاجزند برطرف کردن.

طومار: نامه، کتاب، دفتر، نوشته دراز، لوله کاغذ

عاریه: آنچه از کسی برای رفع حاجتی بگیرند و پس

از رفع نیاز آن را پس دهند.

عامل: حاکم، والی

عروج: به بلندی رفتن، بالا آمدن.

عقار: آب و زمین

عنود: ستیزه‌کار

غرّه: مغرور، گول خورده.

غضنفر: شیر

غلیان: جوشش، جوش و خروش

فتوح: گشایش حاصل شدن چیزی بیش از حد انتظار
 فیاض: بسیار فیض دهنده، جوانمرد، بسیار بخشنده.
 قاب: آسمانه و قوس بنا از طرف داخل که آن را از
 جوب می سازند.
 قاپوچی: دربان، لغتی ترکی است.
 قدح: کاسه
 قلیه: نوعی خوراک از گوشت که آن را در تاوه یا
 دیگ بریان می کنند.
 قهر: عذاب کردن، چیره شدن، خشم، غضب
 کبریا: عظمت، بزرگی
 کت: شانه، کتف
 کُتاب: جمع کاتب، نویسندگان؛ در اینجا یعنی مکتب
 کتل: تل بلند، پشته مرتفع
 کشیک خانه: پاسدارخانه
 کِلَه: خیمه‌ای از پارچهٔ تُک و لطیف که آن را همچون
 خانه می دوزند؛ پشه بند، حجلهٔ عروسی
 کُمیت: اسب سرخ مایل به سیاه
 کوکب: ستاره
 کومه: خانه‌ای از نی و علف که کشاورزان و باغبانان
 در آن می نشینند؛ آلونک، کپر، کلبه
 گبر: نوعی جامهٔ جنگی، خفتان
 گون: گیاهی است از تیرهٔ سبزی آسها درختچه‌ای
 حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار
 است و غالباً به حالت خودرو و در نواحی کوهستانی
 و زمین‌های بایر می روید.
 لایه: تَضَرع، التماس، اظهار نیاز
 لطیفه: گفتار نغز، مطلب نیکو، نکتهٔ باریک
 مألوف: الفت گرفته، اُنس گرفته.
 ماسوا: مخفف ماسوی الله؛ آنچه غیر از خداست،
 همهٔ مخلوقات.
 مافیها: آنچه در او (آن) است.

مایحتوی: آنچه درون چیزی است.
 متراکم: برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گردآینده.
 متفرّعات: توابع، وابسته‌ها
 مجزّد: غیرمادّی، امری که روحانی محض باشد، آنچه
 منزّه از ماده باشد مانند عقل و روح
 مخذول: خوار، زیون گردیده.
 محظوظ: بهره ور
 مذّت: خواری و بدبختی
 مذموم: نکوهیده، زشت، مذمت شده.
 مُسکر: چیزی که نوشیدن آن مستی می آورد؛ مثل
 شراب
 مسیل: جایی که سیلاب از آن بگذرد؛ محلّ عبور
 سیل، جای سیل گیر
 مشعوف: شادمان
 مصادره: تاوان گرفتن، جریمه کردن، خون کسی را
 به مال او فروختن.
 مصاف: جمع مصف به معنی محل‌های صف بستن،
 میدان‌های جنگ، به مصاف رفتن: رفتن به رزمگاه
 و جنگ
 مضرت: زیان، زیان رسیدن، گزند رسیدن.
 مضغ: آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدن.
 مظالم: مخفف مجلس مظالم: مجلسی که در آن به
 شکایت‌های مردم دربارهٔ ظلم‌هایی که بدانان شده بود،
 رسیدگی می شد.
 معاصی: گناهان، جمع معصبت
 معهود: عهد شده، شناخته شده، معمول
 مفتول: رشتهٔ دراز و باریک فلزی، سیم
 مکاید: جمع مکیدت، مکرها، خدعه‌ها
 ملتزمین: کسانی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت
 می کنند؛ همراهان
 مناعت: بلندنظر بودن، طبع عالی داشتن.

منحوس : شوم، نامیمون، بداختر

مُثَكِّر : زشت، ناپسند

موحش : وحشت آور، ترسناک

مهیج : هیجان آور، برانگیزنده

میعاد : جای وعده، وعده گاه، زمان وعده

مینا : آبگینه، شیشه

مینو : بهشت

نیسان : از ماه‌های رومی است که بخشی از آن در

فروردین و بخشی در اردیبهشت واقع می‌شود.

وَجَنَات : جمع وجنه، رخسار

وَدود : بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده، صفتی از

صفات خدای تعالی است.

وُعَاظ : جمع واعظ، پند دهنده، اندرزگوی.

ولیمه : طعامی که در مهمانی و عروسی می‌دهند.

هُرَا : صدا و غوغا، آواز مهیب

هله : صوت تنبیه به معنی «آگاه باش».

هلیم : غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت

می‌پزند. اصل این کلمه، هلام بوده و ممال شده است و

نوشتن آن به صورت «حلیم» نیز متداول است.

هُمَا : پرنده‌ای از راسته شکاریان، دارای جثه‌ای نسبتاً

درشت. در زبان پهلوی به معنی فرخنده است و به

همین دلیل، نماد سعادت واقع شده است.

هیاکل : اندام‌ها، صورت‌هایی که به اسم ستاره‌ای از

ستارگان می‌ساختند. (جمع هیکل)

هیمه : هیزم

یوزبان : کسی که مأمور نگهداری و حفظ و تربیت

یوزهای شکاری است.

□ فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها

ادیب پیشاوری (۱۳۴۹-۱۳۶۰ ه. ق) :
سیداحمدبن شهاب‌الدین پیشاوری ادیب و شاعر
مشهور عصر خود بود. وی دوران زندگی‌اش را در
تحصیل علم و تزکیهٔ نفس سپری کرد. دیوان اشعار
وی به چاپ رسیده است.

أدیسه : کتاب حماسی هومر، شاعر بزرگ قبل از میلاد
یونان است. از این کتاب می‌توان مجموعهٔ آداب و
اخلاق یونانیان قدیم را دریافت.

اسرار التَّوحید فی مقامات الشَّیخ ابوسعید : کتابی
است در احوال شیخ ابوسعید ابی‌الخیر که محمّدبن
منوّر (یکی از نوادگان وی) آن را نگاشته است.

اسکندر نامه : از مثنوی‌های نظامی گنجوی که شامل
دو بخش شرف‌نامه و اقبال‌نامه است.

اسماعیل سامانی : اسماعیل بن نوح سامانی یکی از
پادشاهان سامانی که در سال ۲۹۵ ه. ق کشته شد.

اشتاین بک (جان) : نویسندهٔ آمریکایی قرن بیستم که
در نوشته‌های خود، دقیق حالات زندگی محرومان
و رنج‌دیدگان را شرح داده است؛ بی‌آنکه گفتارش
ملال‌آور باشد. از آثار او می‌توان مراتع بهشتی،
خوشه‌های خشم، موش‌ها و آدم‌ها را نام برد.

آشکبوس : پهلوانی کشانی که به یاری افراسیاب آمد
و سرانجام به دست رستم کشته شد.

افغانستان : از کشورهای آسیای مرکزی که با ایران،
ازبکستان، ترکمنستان و پاکستان همسایه است. مرکز

آدم : نخستین پدر آدمیان که با همسرش «حوا» در
بهشت زندگی می‌کردند و چون از میوه‌ای که خداوند
خوردن آن را ممنوع کرده بود خوردند، از بهشت
رانده شدند و به زمین آمدند.

آشور (آسور) : سرزمینی قدیمی است که در بخش
میانی رود دجله و کوهستان‌های مجاور آن قرار
داشته است.

أفریقا=أفریقا : یکی از قاره‌ها که از شمال به دریای
مدیترانه و از مشرق به دریای هند محدود است.

أقا محمّدخان قاجار : مؤسس سلسلهٔ قاجاریه که با
انقراض دولت زندیه به قدرت رسید.

ألب‌ارسلان : دومین پادشاه سلسلهٔ سلجوقی ایران
که در قرن پنجم می‌زیست. وی قلمرو خود را تا
حدود چین و روم گسترش داد و امپراتور روم را
مغلوب و اسیر کرد.

أل احمد (جلال) (۱۳۴۸-۱۳۰۲) : نویسندهٔ
مشهور ایرانی که از خانواده‌ای روحانی بود. آثار
او شامل چهار دستهٔ سفرنامه‌ها (مثل خسی در
میقات)، داستان‌ها (مانند مدیر مدرسه)، مقالات (مانند
غرب‌زدگی) و ترجمه‌ها (مثل قمارباز) است.

أمریکای لاتین : قسمت جنوبی قارهٔ آمریکا شامل
کشورهای کلمبیا، اکوادور، پرو، شیلی، آرژانتین،
اروگوئه، پاراگوئه، برزیل، بولیوی، ونزوئلا و گویان.

حکومت افغانستان «کابل» است.

اقبال لاهوری (محمّد): شاعر و متفکر پاکستانی، آخرین شاعر بزرگ فارسی‌گوی شبه قاره هندوستان است. او از متفکران پیشرو و اصلاح طلب و از مؤسسان کشور پاکستان بود.

الکساندر دوما (پدر): رمان نویس و نمایشنامه نویس مشهور فرانسوی قرن نوزدهم. حجم آثار او بالغ بر سیصد کتاب است که از جمله آنها می‌توان سه تنگدار و کنت مونت کریستو را نام برد.

امیر ارسلان: قهرمان یکی از مشهورترین داستان‌های عامیانه فارسی که بسیار مورد توجه مردم بوده است. این داستان اثر نقیب الممالک، نقال ناصرالدین شاه است.

امین سلطان (امین السلطان): میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم از رجال دوره ناصرالدین شاه بود که در چهار سال آخر حکومت وی سمت صدارت داشت. ایللیاد: یکی از آثار حماسی هومر شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. این کتاب از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می‌رود.

بتھوون (لودویگ فان): آهنگساز معروف آلمانی قرن هجدهم و نوزدهم (۱۷۷۰-۱۸۲۷ م) است. آثار او و از جمله سمفونی‌هایش پر از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر اوست. بتھوون در آخر عمر قدرت شنوایی خود را از دست داد.

بحرین: مجمع الجزایری بین شبه جزیره قطر و خاک عربستان. بندر بزرگ آن «منامه» است.

بخارا: شهری مشهور در ماوراءالنهر، پایتخت سامانیان نیز بوده و امروز جزء جمهوری ازبکستان است.

بلخ: شهری بزرگ در خراسان قدیم و اکنون نام شهر

کوچکی در شمال افغانستان است.

بیرس (تولد ۶۲۵): بیرس بن عبدالله در هجوم تاتار اسیر و به غلامی فروخته شد. امیر علاءالدین او را خرید و او در سایه همت و زیرکی به مرتبه حکومت رسید و سپس در قاهره به تخت نشست.

بیرونی، ابوریحان: محمد بن احمد خوارزمی از علما و بزرگان ایران و جهان است. او همراه سلطان محمود به هند رفت و شرح تحقیقات این سفر را در کتاب «تحقیق ماللهند» تألیف کرد. آثار دیگر بیرونی «آثارالباقیه عن القرون الخالیه»، «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» و «قانون مسعودی» است.

بین‌النهرین: ناحیه‌ای در آسیای غربی در امتداد دو رود دجله و فرات. دولت‌های آشور و بابل در این منطقه به وجود آمده‌اند.

بیدل دهلوی: ابوالعالی عبدالقادر بیدل شاعر پارسی‌گوی هندی است. او در نظم و نثر سبکی خاص داشت. شعر او از بهترین نمونه‌های سبک هندی به شمار می‌رود. در آثار بیدل افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کنایات درهم آمیخته است.

پاکستان: از کشورهای همسایه ایران.

پرسپولیس: کلمه‌ای است یونانی به معنی شهر پارس، در اینجا منظور یکی از کاخ‌های پادشاهان هخامنشی در مرو دشت فارس است. ساختمان این کاخ در زمان داریوش آغاز شد.

تاجیکستان: از جمهوری‌های تازه استقلال یافته شوروی سابق.

تاریخ فردریک کبیر: اثری از توماس کارلایل (۱۷۹۵-۱۸۸۱).

تاریخ و صاف: کتابی است تاریخی تألیف «وصاف الحضرة» که به بخشی از تاریخ مغول

پرداخته است. تثر این کتاب نمونهٔ سبک مصنوع و متکلف است.

تحفة الإخوان: کتابی است از کمال الدین عبدالرزاق کاشانی نویسندهٔ قرن دهم.

توران: سرزمین تور، یکی از سه پسر فریدون. سرزمینی در آن سوی جیحون تا دریاچهٔ آرال. جنگ‌های ایران و توران بخش مهم داستان‌های ملی ما را تشکیل می‌دهد.

توس: پهلوان ایرانی، فرزند نوذر.

تولم: یکی از دهستان‌های فومن.

تهران مخوف: رمانی از مرتضی مشفق کاظمی (۱۳۵۶-۱۲۸۷)، این کتاب نخستین رمان اجتماعی است که در آن وضع حقارت آمیز زنان ایرانی به تصویر کشیده می‌شود.

چاچ: منطقه‌ای بزرگ و آبادان از ماوراءالنهر در کنار رود سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

چین: کشوری وسیع و پرجمعیت در قارهٔ آسیا. این نام از سلسلهٔ پادشاهان تسین گرفته شده است.

حلب: شهری در شام (سوریه).

حوّا: نخستین زن، همسر آدم(ع).

خاش: ۱- از شهرهای استان سیستان و بلوچستان که در جنوب زاهدان واقع شده است. ۲- شهری در افغانستان.

خاقانی: افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسان العجم شاعر مشهور قرن ششم. در قصیده‌سرایی صاحب سبک است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و ابتکار مضامین کم نظیر است.

خامنه‌ای، **جعفر**: در سال ۱۲۶۶ شمسی در تبریز به دنیا آمد. وی از طریق زبان‌های فرانسه و ترکی با

اشکال جدید شعر آشنایی یافت. اشعار او که متأثر از نوپردازان ترکیه بود، در جراید به چاپ می‌رسید.

خاوران نامه: منظومه‌ای است از ابن حسام خوسفی شاعر قرن هشتم و نهم که موضوع آن سفرها و حملات علی(ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر و جنگ با دیو و اژدها و امثال این وقایع خیالی است. **خشایارشا**: پادشاه هخامنشی، پسر و جانشین داریوش بزرگ. مادر وی آتوسا دختر کورش بوده است.

خط سربانی: خطی که برای نوشتن زبان سربانی به کار می‌رفته و آن همان خط آرامی با اندکی تغییر بوده است. **خط کوفی**: نوعی از خطوط اسلامی.

خلیلی، **عبّاس**: در نجف متولد شد. رمان‌های «روزگار سیاه»، «انتقام» و «انسان و اسرار شب» را با تثری احساساتی و آکنده از لغات عربی دربارهٔ تیره‌روزی زنان نوشت.

خُنج پال: خُنج پال شهری در جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف.

خوارزم: ناحیه‌ای از ایران قدیم که در دورهٔ قاجار جزء روسیهٔ تزاری شد. اکنون از شهرهای کشور ترکمنستان است.

خوشه‌های خشم: از رمان‌های مشهور قرن بیستم و برندهٔ جایزهٔ پولیتزر است. نویسندهٔ این کتاب جان اشتاین بک است.

خیّام: حکیم ابوالفتح عمر خیّام، فیلسوف، ریاضی‌دان، منجم و شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم است و اشعاری به فارسی و عربی و کتاب‌هایی در ریاضی دارد.

داریوش: پسر و یشتاسب، پادشاه هخامنشی متوفی به سال ۴۸۶ قبل از میلاد.

دانشور، **سیمین** (تولد ۱۳۰۰): نویسندهٔ مشهور

معاصر. از آثار او می‌توان به رمان‌های «سوشون» و «جزیره سرگردانی» اشاره کرد.

درویش خان (۱۳۰۵ - ۱۲۵۱ ش): غلامحسین فرزند حاج بشیر طالقانی، موسیقی‌دان معروف ایران. دموستنس (۳۲۲ - ۳۸۴ ق.م): یکی از خطبای بزرگ آتن.

دریای هند: اقیانوس هند، سومین اقیانوس بزرگ دولت آبادی، محمود (تولد ۱۳۱۹): داستان‌نویس معاصر؛ از آثار او می‌توان به کتاب‌های «کلیدر»، «جای خالی سلوج» و «لایه‌های بیابانی» اشاره کرد.

دولت آبادی، یحیی (فوت ۱۳۱۸): حاج میرزا یحیی دولت آبادی یکی از پیش‌قدمان و مروجان تعلیم و تربیت جدید است. وی چند دوره نماینده شورای ملی بود.

دهخدا، علی اکبر (۱۳۳۴-۱۲۵۷): دانشمند، لغوی و نویسنده معروف قرن چهاردهم هجری قمری است. برخی آثار او عبارت است از: ترجمه عظمت و انحطاط رومیان، ترجمه روح‌القوانین، تصحیح دیوان منوچهری، تصحیح دیوان حافظ، امثال و حکم و لغت‌نامه.

دهک: قریه‌ای در نزدیکی زرنگ و بُست در سیستان دهلوی، امیر خسرو: بزرگ‌ترین شاعر پارسی‌گوی هند است و در قرن هفتم می‌زیست. وی به تقلید نظامی پنج مثنوی سروده است. دهلوی همچنین از سنایی، خاقانی و سعدی پیروی می‌کرد.

رفعت، تقی: از پیشگامان تحوّل در شعر فارسی است. در تبریز به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به زبان‌های ترکی، فرانسه و فارسی تسلط داشت.

رُم: مرکز امپراتوری روم قدیم و ایتالای کنونی

رامایانا: حماسه معروف هندوان، سروده المیکي شاعر باستانی هند. این کتاب منظومه‌ای است طولانی به زبان سنسکریت درباره وقایع و جنگ‌های رام و همسر او سیتة.

رخش: اسب مشهور رستم.

رستم (تهمتن): در لغت به معنی بزرگ‌تن و قوی اندام. جهان پهلوان ایران از مردم زابلستان که دارای قدرتی فوق‌العاده بود.

روزگار سیاه: رمانی از عباس خلیلی با نثری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره تیره‌روزی زنان. این کتاب الهام گرفته از «مادام کامیلا» اثر الکساندر دوما است. رُهام: از پهلوانان ایرانی روزگار کاووس و فرزند گودرز، وی از دانایان روزگار خویش بود.

عبیدزاکانی، نظام‌الدین عبدالله: شاعر و نویسنده طنزپرداز قرن هشتم هجری. وی اصلاً از مردم قزوین بود. آثار معروف او عبارت‌اند از: رساله دلگشا، اخلاق‌الاشراف و موش و گربه.

زاینده رود: رودخانه‌ای است که از دامنه شرقی زردکوه بختیاری سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از اصفهان به باتلاق گاوخونی می‌ریزد.

زمخشری (فوت ۵۳۸): جارالله ابوالقاسم محمود زمخشری استاد تفسیر و حدیث و لغت و علوم بلاغی. اثر معروف وی «الکشاف فی تفسیر القرآن» است.

ژیل بلاس: رمان فرانسوی از آلن رنه لوساژ (۱۷۴۷-۱۶۶۸) است و نخستین رمان فرانسوی به شمار می‌رود.

سرخه حصار: از بخش‌های اطراف تهران است. سنایی: ابوالمجد، مجدود بن آدم، شاعر و عارف معروف ایرانی قرن ششم است. از آثار اوست: طریق‌التحقیق، سیرالعباد الی‌المعاد و کارنامه بلخ.

سو: قلعه‌ای در متصرفات غزنویان و آن قلعه‌ای مستحکم بود که مسعود سعد مدّتی در آن محبوس بود.

سوئد: کشوری در شمال اروپا در شبه جزیره اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک. پایتخت آن استکهلم است.

سه تفنگدار: رمانی از الکساندر دوما (پدر) که درباره شرح قهرمانی‌ها و جوانمردی‌های سه تن از تفنگداران لویی سیزدهم است.

شهریار (۱۳۶۷-۱۲۸۵): سید محمد حسین بهجت متخلص به شهریار غزل‌سرای بزرگ معاصر. شهنواز: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، گوشه‌ای از دستگاه شور.

شهید بلخی: شهید بن حسین جهودانکی بلخی شاعر و متکلم و حکیم قرن چهارم هجری.

شیلی: کشوری است در آمریکای جنوبی.

صابری، کیومرث: نویسنده و طنزپرداز معاصر که اولین هفته‌نامه طنز پس از پیروزی انقلاب اسلامی را با نام «گل آقا» منتشر کرد.

صاحبقرانیّه: کاخ تابستانی ناصرالدین شاه.

صفا زاده، طاهره (تولد ۱۳۱۵): شاعر نوپرداز معاصر، وی در سیرجان چشم به جهان گشود. از آثار او می‌توان به رهگذر مهتاب، طنین در دلنا، دیدار صبح و بیعت با بیداری اشاره کرد.

صنعتی زاده (۱۳۵۲-۱۲۷۳): میرزا عبدالحسین صنعتی زاده از نخستین نویسندگان رمان‌های تاریخی در ایران بود.

طالبوف، عبدالرحیم (۱۳۲۸-۱۲۵۰): حاج ملا عبدالرحیم بن ابوطالب نجار تیریزی سرخابی، نویسنده ایرانی، از آثار او: کتاب احمد، مسالک المحسنین و...

طرابلس: ناحیه‌ای است در شمال غربی لیبی در ساحل بحر الزوم (مدیترانه).

عرفی شیرازی: شاعر معروف ایرانی در قرن دهم.

عطار نیشابوری: شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم. از آثار او می‌توان به تذکرة الاولیا، منطق الطیر، الهی نامه، مختارنامه و مصیبت نامه اشاره کرد.

علوی، بزرگ (۱۳۷۶-۱۲۸۳ ش): داستان‌نویس معاصر، از آثار او می‌توان به چشم‌هایش، چمدان، سالاری‌ها و ورق‌پاره‌های زندان اشاره کرد.

عمرو بن عبدود: از سران قریش و از پهلوانان و دلاوران مخالف اسلام، حضرت علی (ع) در غزوه خندق با او به رزم پرداخت و او را کشت.

عمرو لیث: دومین پادشاه صفاری مقتول به سال ۲۸۹ هـ.ق.

عنتره: عنتره بن شداد از مشهورترین سوارکاران عرب در دوره جاهلیت و در بین عرب، مشهور به مناعت طبع و پاک سرشتی بود. دیوان شعری نیز دارد که حضرت رسول اکرم (ص) به اشعار او استشهد می‌کرد و می‌فرمود: دلم می‌خواست زنده بود تا او را می‌دیدم.

فانون (فرائنس): نویسنده معاصر الجزایر از آثار او می‌توان به دوزخیان روی زمین، واپسین دم استعمار و انقلاب آفریقا اشاره کرد.

فتحعلی شاه: دومین پادشاه سلسله قاجار.

فراهی، ابونصر: صاحب کتاب نصاب الصبیان، وی در لغت عرب و حدیث مهارت تام داشت.

فرخی یزدی، محمد ابراهیم (فوت ۱۳۱۸ هـ.ش): از شعرا و آزادی‌خواهان مشهور دوره مشروطه، وی مردی منتقد و بی‌باک بود.

فروغی، محمد علی (۱۳۲۱ - ۱۲۵۷ ش):
محمد علی فروغی ملقب به ذکاءالملک یکی از
چهره‌های بزرگ علم و ادب و حکمت معاصر است.
از آثار او می‌توان به سیر حکمت در اروپا، آیین
سخنوری، تصحیح کلیات سعدی، تصحیح دیوان
حافظ و... اشاره کرد.

فومن: شهری در ۲۷ کیلومتری جنوب غربی رشت.
فیضی دکنی، ابوالفیض (۱۰۰۴ - ۹۵۴): ادیب
و شاعر بزرگ هند، وی از بزرگان شعر سبک هندی
است.

قائنی: حبیب شیرازی معروف به قائنی شاعر ایرانی
قرن سیزدهم هجری.

قائم مقام: ابوالقاسم بن عیسی قائم مقام فراهانی،
وزیر عباس میرزا و محمد شاه قاجار. وی در نظم و
نثر فارسی استاد بود و ثنایی تخلص می‌کرد.

قارون: از افراد بنی اسرائیل، معاصر حضرت
موسی(ع) و به قولی پسر عموی وی بود. او جاه‌طلب،
بخیل، حسود و بسیار ثروتمند بود. موسی او را نفرین
کرد و بر اثر این نفرین، زمین شکاف برداشت و قارون
و خانه و گنجش را به کام خود فرو برد.
قَجَر: قاجار، طایفه‌ای ترکمان منسوب به قاجار نویان
از سرداران مغول.

قَطیف: شهری در بحرین.
کاخک: از بخشهای گناباد.

کاظمی، محمدکاظم (تولد ۱۳۴۶): شاعر معاصر
افغانی، مجموعه شعر او به نام «پیاده آمده بودم» منتشر
شده است.

کاهک: از توابع داورزن سبزوار.
کسمایی، شمس (۱۳۴۰ - ۱۲۶۱): وی در یزد زاده
شد و از پیشگامان تجدید در شعر فارسی به‌شمار می‌رود.

کشانی = اشکبوس: منسوب به کوشان، سرزمینی در
مشرق ایران قدیم، شامل شرق ایران، مغرب هندوستان،
افغانستان و ترکستان امروزی بوده است.

کمبریج: یکی از شهرهای انگلستان که دانشگاه
معروف و قدیمی کمبریج در آن است.

کنفانی(غسان): نویسنده معاصر عرب. کتاب دیگر او
«ادب المقاومة فی فلسطين المحتلة» است.

کورش: مؤسس سلسله هخامنشی، مقتول به سال
۵۲۹ ق.م. او پسر کمبوجیه از خاندان هخامنشی بود.

کوفه: شهری در جنوب عراق، در نزدیکی نجف.

کیش: از معروف‌ترین جزایر خلیج فارس که بهترین
مرواریدها در اطراف آن صید می‌شود.

گاو خونی: باتلاقی است در پست‌ترین ناحیه دشت
اصفهان که رودخانه زاینده رود در آن می‌ریزد.

گودرز: پهلوان ایرانی که بنا به روایت فردوسی در
عهد کیان پس از خاندان سام نیرم خاندان او اهمیت
داشته است.

لاهوتی، ابوالقاسم (۱۳۳۶ - ۱۲۶۴ ش):
در کرمانشاه به دنیا آمد و در مسکو درگذشت، دیوان
وی مجموعه‌ای از قطعه و غزل و مقداری تصنیف
و ترانه است که مجموعاً با زبانی ساده و روان سروده
شده است.

مأمون الرّشید: هفتمین خلیفه از خلفای عباسی.
وی ابتدا امام رضا (ع) را ولیعهد خویش کرد اما
به سبب محبوبیت و نفوذ روزافزون آن حضرت در
حکومت، آن امام را به شهادت رساند.

مانین، اقل: بانوی انگلیسی نویسنده اثر معروف «راه
بتر سبع» درباره فاجعه فلسطین.

ماوراءالنهر: سرزمینی بوده است در شمال رود
جیحون بین دو رود سیحون و جیحون شامل بخارا،

سمرقند، خجند، اشروسنه و ترمذ.
مجمع دیوانگان: اثری از میرزا عبدالحسین صنعتی
- زاده کرمانی (۱۳۵۲ - ۱۲۷۳) این اثر نخستین اتوییا
(= آرمانشهر) ی ادبیات معاصر است.
مراغه‌ای، زین العابدین (۱۲۹۰ - ۱۲۱۷):
نویسنده کتاب سیاحت نامه ابراهیم بیک، از پیشگامان
ساده‌نویسی نثر معاصر.
مراکش: کشوری است در برجستگی شمال غربی
آفریقا.
مرنج: نام یکی از زندان‌هایی که مسعود سعد شاعر
قرن پنجم در آن محبوس بوده است.
مسالك المحسنين: اثری است از طالبوف نویسنده
و دانشمند ایرانی (۱۳۲۹ - ۱۲۵۰ ه.ق).
مسجد شیخ لطف الله: این بنا در شرق میدان نقش
جهان اصفهان و روبه روی بنای عالی قاپو واقع شده
است و در سال ۱۰۱۱ ه.ق به امر شاه عباس اول بنا
شده است.
مشفق کاظمی: مرتضی مشفق کاظمی
(۱۳۵۶ - ۱۲۸۷) نویسنده نخستین رمان اجتماعی
درباره وضع حقارت‌آمیز زنان ایرانی به نام «تهران
مخوف» که جلد دوم آن با نام «یادگار شب» منتشر
شده است.
مصر: کشوری شامل زمین‌های حوضه سفلی نیل
در شمال شرقی آفریقا و نیز شبه جزیره سینا در شمال
دریای احمر.
مَعزّی (ابوالعلاء): احمد بن عبدالله (فوت ۴۴۹)
شاعر و لغوی معروف عرب که به سبب آبله ناپینا شد.
از آثار او شرح اشعار متنبی و شرح دیوان بحتری را
می‌توان نام برد.
مقدونیه: ناحیه‌ای قدیمی در شمال کشور یونان که

تحت اداره فیلیپ دوم و اسکندر سوم قرار داشت.
ملیجک: غلامعلی خان معروف به ملیجک و ملقب به
عزیز السلطان و سردار محترم. برادر زاده امینه اقدس
گروسی یکی از زنان ناصرالدین شاه.
میمفیس: شهری بوده است در مصر باستان.
موسوی گرمارودی، سیدعلی (تولد ۱۳۲۰):
سیدعلی موسوی گرمارودی متولد گرمارود الموت
است. وی از شعرای نوپرداز به شمار می‌رود.
کتاب‌های «سرود رگبار»، «عبور» و «در سایه سار نخل
ولایت» از آثار اوست.
موش‌ها و آدم‌ها: اثری است از جان اشتاین بک
نویسنده آمریکایی (۱۹۶۸ - ۱۹۰۲ م).
مهابهارات، مهابهاراتا: حماسه بزرگ هندوان به
زبان سانسکریت که شامل ۱۹ کتاب است و تألیف آن
را به ویاسا فرزانه هند نسبت می‌دهند. اما این حماسه
در یک زمان و توسط یک شاعر سروده نشده، بلکه
قریب صد شاعر آن را طی چند قرن سروده‌اند.
ناپلئون سوم: شارلی لویی ناپلئون بناپارت
(۱۸۷۳ - ۱۸۰۸ م). امپراتور فرانسه پسر لویی
بناپارت.
ناصرالدین شاه: پسر محمد شاه قاجار و چهارمین
پادشاه سلسله قاجاریه، وی نزدیک به نیم قرن سلطنت
کرد و سرانجام به دست میرزا رضا کرمانی ترور شد.
ناصر خسرو: حکیم ابو معین ناصر بن خسرو قبادیانی
بلخی (۴۸۱ - ۳۹۴ ه.ق) ملقب به حجت از حکما و
متکلمین اسلام و شاعر نامدار ایرانی است.
ناصره: شهری در شمال فلسطین اشغالی، محلّ
ولادت حضرت عیسی (ع)، این شهر از زیارتگاه‌های
مسیحیان است.
نای: نام یکی از قلعه‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن

پنجم در آن محبوس بوده است.

نرون : امپراتور ستمگر روم که قدرت را از دست مادر خود درآورد و سپس مادر و همسر خود را کشت. وی شهر رم را به آتش کشید و به آزار مسیحیان پرداخت. نسیم شمال : روزنامه ای که سید اشرف الدین گیلانی در دوره مشروطه منتشر می کرد.

نیکسون : یکی از رؤسای جمهوری آمریکا، در دوره او جنگ ویتنام پس از سال های طولانی پایان یافت. هاروارد : یکی از بزرگ ترین دانشگاه های دنیا در آمریکا

که به اسم بنیان گذار آن جان هاروارد (۱۶۳۸-۱۶۰۷) روحانی انگلیسی نام گذاری شده است.

هدایت، صادق (فوت ۱۳۳۰) : داستان نویس معاصر، آثار معروف او عبارت اند از : بوف کور، سگ ولگرد، سه قطره خون، اصفهان نصف جهان، پروین دختر ساسان و

هومر : کهن ترین و نامدارترین حماسه سرای یونانی، وی در قرن هفتم قبل از میلاد می زیست. از آثار او می توان به ایلیاد و ادیسه اشاره کرد.

منابع اصلی و کمکی

- آزادی و تربیت، دکتر محمود صنایعی، انتشارات سخن، ۱۳۳۹.
- آن روزها، دکتر طه حسین، ترجمه حسین خدیو جم، چاپ سوم، انتشارات سروش، ۱۳۶۳.
- آینه در آینه: برگزیده شعر ه.ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)، به انتخاب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، نشر چشمه، چاپ سوم، ۱۳۶۹.
- ادب مقاومت، غالی شکر، گردانیده محمدحسین روحانی، نشر نو، چاپ اول ۱۳۶۹.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه فرهنگی ماهور، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- از کوجه رندان، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم ۱۳۵۶.
- از مصاحبت آفتاب، کامیار عابدی، انتشارات روایت، چاپ اول ۱۳۷۵.
- اسرار التوحید فی مقامات النبیخ ابی سعید، محمد بن منور مینهی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۷۱.
- انواع ادبی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ دوم ۱۳۷۳.
- انواع شعر فارسی، دکتر منصور رستگار فسایی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۲.
- برگ های زیتون، محمود درویش، ترجمه یوسف عزیزی، انتشارات رُز، چاپ اول ۱۳۵۶.
- بینوایان، ویکتور هوگو، ترجمه حسینقلی مستعان، انتشارات امیرکبیر، چاپ یازدهم ۱۳۵۷.
- پارسی گویان هند و سند، دکتر هرمل سدارنگانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول ۱۳۳۵.
- پیاده آمده بودم...، محمد کاظم کاظمی، انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تاریخ ادبیات جهان، بانکرب تراویک، ترجمه عربعلی رضایی، نشر فروزان، چاپ اول ۱۳۷۳.
- تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۳.
- تاریخ تحلیلی شعر نو، شمس لنگرودی، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تازیانه های سلوک، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۷۲.
- تحفة الاخوان، عبدالزاق کاشی، به تصحیح دکتر محمد دامادی، انتشارات علمی فرهنگی.
- تذکره الاولیاء، فریدالدین محمد عطار، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوار، چاپ هفتم ۱۳۷۲.
- جنبه های رمان، فورستر ادوارد مورگان، ترجمه ابراهیم یونسی، ویرایش دوم، ۱۳۵۷.
- جوامع الحکایات، سدیدالدین محمد عوفی، به تصحیح دکتر مظاهر مصفا، مؤسسه مطالعات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- جهان داستان، جمال میرصادقی، نشر نارون، چاپ اول ۱۳۷۲.
- چون سبوی تشنه، دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات جامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- حافظ پژوهان و حافظ پژوهی، ابوالقاسم رادفر، نشر گستره، چاپ اول ۱۳۶۸.
- حافظ شیرین سخن، دکتر محمد معین، انتشارات صدای معاصر، چاپ سوم ۱۳۷۵.
- حافظ نامه، بهاءالدین خرمشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی، انتشارات سروش، چاپ پنجم ۱۳۷۲.

- حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم ۱۳۶۹.
- حماسه ملی ایران، تودور نئدکه، ترجمه بزرگ علوی، نشر جامی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- داستان و ادبیات، جمال میرصادقی، انتشارات نگاه، چاپ اول ۱۳۷۵.
- داستان و نقد داستان، احمد گلشیری، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱.
- دربارهٔ رمان و داستان کوتاه، سامرست موام، ترجمه کاوه دهگان، انتشارات سپهر، چاپ چهارم ۱۳۶۴.
- در کوچه باغ‌های نیشابور، دکتر شفیع کدکنی، انتشارات توس، چاپ اول ۱۳۵۰.
- دیوان اشعار مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۶۲.
- دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ، به اهتمام محمد قزوینی، قاسم غنی، انتشارات زوّار، چاپ اول ۱۳۶۹.
- دیوان سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرّس رضوی، انتشارات کتابخانهٔ سنایی، بی تا.
- دیوان شهریار، محمد حسین شهریار، انتشارات زرّین، ۱۳۶۶.
- دیوان عبدالقادر بیدل دهلوی، به تصحیح حسین آهی، انتشارات فروغی، تهران ۱۳۶۶.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به کوشش حسین لسان، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- رمان به روایت رمان نویسان، ویلیام آلوت، دکتر علی محمد حق شناس، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۶۸.
- سبک‌شناسی شعر، سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ اول ۱۳۷۴.
- سخن و سخنوران، بدیع الزّمان فروزانفر، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمه محمدعلی موحد، انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.
- سووشون، سیمین دانشور، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم ۱۳۵۲.
- شاعر آینده‌ها، دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۶۶.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، ی.ا. برتلس، چاپ دوم، مسکو ۱۹۶۶.
- شرح مثنوی، بدیع الزّمان فروزانفر، انتشارات کتابفروشی زوّار، چاپ اول ۱۳۶۱.
- شرح مثنوی، کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، چاپ اول ۱۳۷۴.
- شرح مثنوی معنوی مولوی، رینولد الین نیکلسون، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
- شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار، حسنعلی محمدی، ناشر مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۲.
- صفیر سیمرغ، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، چاپ چهارم ۱۳۷۵.
- ضویر خیال در شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۶۶.
- طرحی از یک زندگی، دکتر پوران شریعت رضوی، انتشارات چاپخش ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات سخن، چاپ سوم ۱۳۷۶.
- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ کنایات، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۴.
- فرهنگ معاصر، رضا انزایی نژاد، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۶.

- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۶۹.
- فیه مافیه، جلال‌الدین محمد مولوی، به تصحیح فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۹.
- قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۲.
- کشف الاسرار، ابوالفضل رشیدالدین مبینی، به اهتمام علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۶۱.
- کلیه عموتّم، هریت بیجراستو، ترجمه منیر جزنی (مهران)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سیزدهم ۱۳۵۷.
- کلیات سعدی، شیخ مصلح‌الدین سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، انتشارات جاویدان، بی تا.
- کلیات شمس، جلال‌الدین محمد مولوی، انتشارات امیرکبیر.
- گزیده‌ای از شعر عربی معاصر، مصطفی بدوی، ترجمه غلامحسین یوسفی - یوسف بگار، انتشارات اسپرک، چاپ اول ۱۳۶۹.
- لغت‌نامه دهخدا، علی‌اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ جدید ۱۳۷۳، ۱۴ جلدی.
- مائده‌های زمینی، آندره ژید، ترجمه پرویز داریوش - جلال‌آل احمد، انتشارات رز، چاپ سوم ۱۳۵۳.
- مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- موسیقی شعر، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ دوم ۱۳۶۸.
- نقد آثار بزرگ علوی، عبدالعلی دستغیب، انتشارات فرزانه، چاپ اول ۱۳۵۸.
- واژه‌نامک، عبدالحسین نوشین، انتشارات دنیا، چاپ سوم ۱۳۶۹.
- واژه‌نامه هنر شاعری، میمنت میرصادقی، انتشارات کتاب مهناز، چاپ اول ۱۳۷۳.

